

حروف ای اف کوکو

هفته نامه نوجوانان ایران
سال دوم - شماره ۳۹
شماره پیاپی ۷۹
۱۳۸۵ پنج شنبه - ۵ مهر ماه
قیمت: ۲۵۰ تومان



رسان

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام(ره)



امتیازی بزرگ در راه است

تمام عاشقی

ما ناپلائو نیهایا!

چویار گاظرات

پیاو اعلی سین شیرازی

پیاو ای پیاو

انگشت

برج

خاو لز در پر

لطفا لبندیا

کل ک کیم

یک سوت کوچک
با صدای بلند
پند آدمی

۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳



یا مهد بن علی

مدیر مسؤول: مهدی ارجانی

سردبیران: افشین علاء - محسن وطنی

دبیر تحریریه: زهراسادات موسوی محسنی

مدیر هنری: حامد قاموس مقدم hghm97@yahoo.com

ویراستار: حسام الدین

گروه هنری: سارا قاموس مقدم - باقر سرایی - سالومه مسافر

صفحه آرایی: لیلا بیگلری

دبیر سوزه طلایی: کاوه کهنه

مدیر اجرایی: هیرو نامداری

نشانی: تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - بن بست ذکاء

دفتر مجله دوست نوجوانان

تلفکس: ۶۶۹۶۵۰۹۶

تلفن دفتر هنری: ۸۸۸۳۶۷۹۲

پست الکترونیک: doost_nojavanian@yahoo.com

توزیع و امور مشترکین: محمدرضا اصغری

فکس: ۶۶۷۱۲۲۱۱

تلفن: ۶۶۷۰۶۸۳۳



ادیگه‌ای سری در راه است

آتش از پس آتش، داغ از پشت داغ؛ خبرها دیگر سینه
روزنامه‌ها را به درد آورده است.

طوفانی بزرگ در راه است.
اطوفانی که برای امتحان کردن من و تو آمده است.
اگر به حدیث شریف «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» ایمان
داری، نمی‌توانی نسبت به خبرهایی که از فلسطین و لبنان،
مثل یک سیلی داغ به صورت می‌خورد بی تفاوت باشی.

امتحانی بزرگ در راه است.
امتحانی که تو را به روز واقعه خواهد برد.

اگر ایمان داری به اینکه آدینه روزی، مردی از پس ابرهای
غیب ظهور خواهد کرد و انتقام خون سالار شهیدان را باز پس
خواهد سtantند، نمی‌توانی نسبت به خبرهایی که از فلسطین و
لبنان می‌رسد، بی تفاوت باشی:

یک روز به هیأت سحر می‌آید
با سوز دل و دیده تر می‌آید
یک روز به انتقام هفتاد و دو شمس
با سیصد و سیزده قمر می‌آید



درست

تمام عاشقی

پدر و دختر را می‌دانست، از جلوی در کنار رفت و گفت:
- بفرمایید. انشاء الله که بلا دوره. نیلوفر خانم بفرما داخل.
آفرین به تو دختر خوب که زود می‌یابی مدرسه.
در مدرسه که بسته شد نیلوفر صدای دور شدن موتور سیکلت
پدرش را شنید. با سرایدار وارد حیاط بزرگ مدرسه شد. آقا
حیدر دستی به سر نیلوفر کشید:
- بیا بیریم توی اتاق ما و با بچه‌ها صبحانه بخور. خانم مدیر
هنوز نیامده. بفرما.

نیلوفر فکرش پیش مشق نیمه تمامش رفت. آرام گفت:
- گرسنه نیستم، می‌رم توی کلاس و مشقام رو می‌نویسم.
سرایدار که می‌دانست نیلوفر کم‌رویی می‌کند، چیزی نگفت
و او را تنها گذاشت. نیلوفر بلاfaciale خودش را به کلاس ۱/۴
رساند و داخل آن شد. با توجه به سکوت کلاس، دلش برای
مادرش تنگ شد.
رفت روی نیمکتش نشست و دفتر جمله سازی اش را از توی
کیفیش درآورد و مقابلش باز کرد. باید برای کلمه‌های درخت،
کوه، روستا، مادر و خانه جمله می‌ساخت. بعض گلوبیش را
می‌فسردد، دوست داشت گریه کند. می‌دانست فردا روز مادر
است. خیلی دلش می‌خواست برای مادرش که دو سال بود
با زجر بیماری دست و پنجه
نرم می‌کرد، یک هدیه عالی
بگیرد.

در کلاس باز شد. طوبی
خانم زن آقا حیدر بود. در
حالی که قاشق کوچکی را

صبح زود موتور سیکلت
قدیمی پدر نیلوفر مقابل در
مدرسه توقف کرد و نیلوفر که
هنوز آثار بی‌خوابی شب قبل
در چهره‌اش دیده می‌شد، از
ترک آن پایین آمد. پدر دست در
جیش کرد و از لای اسکناسهای
نه‌چندان زیاد توی جیش یک
صد تومانی سالم پیدا کرد و به
طرف نیلوفر گرفت و دستی روی
سرش کشید:
- ناراحت نباش باباجون، حالش خوب
می‌شه و دوباره خودش تو رو به مدرسه
می‌یاره.

صدای خش خش جارو از داخل مدرسه
شنیده می‌شد. نیلوفر در بزرگ مدرسه را به
صدا درآورد. در باز شد و سرایدار که جاروی
بلندی در دست داشت، سرش را از بین در
بیرون آورد. پدر بلاfaciale گفت:

- سلام آقا حیدر! می‌بخشی،
امروز هم باید برم بیمارستان،
دیشب مادر نیلوفر دوباره حالش
و خیم شده.

آقا حیدر، سرایدار خوش
اخلاق مدرسه که وضعیت آن



- سلام آقا، این عروسکها چنده؟
پیرمرد لبخندی زد:
- اینا عروسک نیست دخترم، به اینا می‌گن مولاژ.

نیلوفر اسکناسی را که در دست داشت، روی میز مقابل پیرمرد قرار داد. پیرمرد اسکناس را به طرف نیلوفر برگرداند:
- برای خریدن عروسک باید بیری فروشگاه اسباب بازی فروشی.

نیلوفر دلخور شد. ادامه داد:
- یعنی شما نمی‌فروشید؟
پیرمرد گفت:

این مولاژ به چه درد شما می‌خوره؟

نیلوفر از درون کیفش دفتر نقاشی اش را بیرون آورد و مقابل پیرمرد گذاشت و با بعض به دفتر اشاره کرد:

- داخل این رو ببینید. عکس مامانم توشه.
پیرمرد با تعجب عینکش را بر چشم گذاشت و شروع به ورق زدن دفتر نقاشی کرد. صفحه اول و دوم، خانه‌ای با یک رودخانه آبی نقاشی شده بود. صفحه‌های بعد جنگل و کوه و پرنده بود. در صفحه ششم، چهره زنی روی تخت بیمارستان نقاشی شده بود. پیرمرد صفحه هفتم را آورد. تعجب کرد. زیر چشمی به نیلوفر نگاه کرد. نیلوفر به کنار مولاژ رفته بود و با دستهای کوچکش بر روی شش و کبد مصنوعی مولاژ دست می‌کشید. در صفحه هفتم تکه‌ای از آگهی یک روزنامه، همراه تصویر یک زن چسبیده بود. پیرمرد زیر لب آرام نوشته‌های آگهی را مور کرد:

استمداد یک مادر از هموطنان عزیز! به علت از دست دادن هر دو کلیه خود، مدت دو سال است به دیالیز مشغولم. از هموطنان گرامی تقاضامندم در صورت امکان با اهدای کلیه، زندگی من را نجات دهند.

درون استکان چای می‌گرداند. دارد رحمت خنجر

درون کلاس گذاشت. نیلوفر مثل موقعی که به احترام خانم معلم به بچه‌ها بربا می‌داد، از جایش بلند شد و آرام گفت:

- بربا!

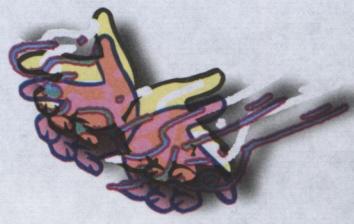
طوبی خانم خنده‌اش گرفت. نیلوفر که تازه قضیه خالی بودن کلاس را متوجه شده بود، صورتش سرخ شد.

زنگ خانه که خورد، نیلوفر جزو اولین دانش آموزان بود که از مدرسه بیرون رفت. خانه‌شان سه کوچه بالاتر بود اما او تصمیم دیگری گذاشت، می‌دانست کسی در خانه منتظرش نیست. می‌توانست به مغازه‌های آن سوی خیابان برود و هدیه روز مادر را بخرد. با پولی که پدرش به او داده بود، هیچ خوراکی نگرفته بود. در کلاس جمله سازی بعضی از بچه‌ها جمله هایشان را در مورد روز مادر نوشته بودند. مهتاب نوشته بود: «برای روز مادر یک پیراهن صورتی رنگ برای مادرم خریده‌ام.» شادی نوشته بود: «امروز با خواهر بزرگم برای خریدن هدیه روز مادر به بازار می‌رومیم.» راضیه قرار بود گران‌ترین هدیه را بخرد: «برای روز مادر با کمک پدرم، یک گردنبند طلا خواهم گرفت.»

در فکر نیلوفر هیچ کدام از این هدایا نبود. در جمله‌اش نوشته بود: «برای روز مادر باید به فکر بهترین هدیه باشیم.»

نیلوفر بهترین هدیه را انتخاب کرده بود. یکبار جلوی مغازه‌ای نزدیک چهار راه اصلی، از پشت ویترین آن را دیده بود. از کنار مغازه‌های کفashی و لباس‌فروشی گذشت. نفس زنان پشت ویترین شیشه‌ای نزدیک چهارراه رسید. به شیشه ویترین مغازه نزدیک شد و با دقیق داخل آن را نگاه کرد. تعجب کرد. جای آن در ویترین خالی بود. وارد مغازه شد. چشم بزرگی او را نگاه می‌کرد. ناگهان آن چیزی را که داخل مغازه نشان کرده بود، توی یک قفسه بزرگ دید. پیرمردی از انتهای مغازه به سویش آمد. نیلوفر به او گفت:





ما ناپلئون پیشانی!

دانشمند دیگر را گرفت؟ البته می‌گویند که این عزیزان برای راحتی و رفاه بشریت نقش مهمی ایفا کرده‌اند. خب، دستشان درد نکند ولی چرا به ما می‌گویند؟ ما که با همین نمره‌های ناپلئونی مان بارها اثبات کرده‌ایم که به هیچ وجه من الوجوه قصد نداریم راه این بزرگان محترم را ادامه بدھیم، پس چرا این دولت می‌آید و بودجه‌اش را به پای ما هدر می‌دهد؟ (می‌گوییم خدا بیامرز این ناپلئون هم عجب آدم با حالی بوده‌های روی هر چی بچه زنگ را ایشان کم کرد. آنها فکر می‌کنند ما بچه ناپلئونی‌ها حق نداریم در تاریخ مطرح شویم). بله، می‌گفتیم. پس چرا این دولت بودجه‌اش را برای تحصیل ما هدر می‌دهد؟ در همین‌جا، جا دارد بندۀ به دولت پیشنهاد بفرمایم که ای مسئولان عزیز! بیایید و این پول و بودجه را دست خودمان بدھید تا ما برویم کلاس فوتبال ثبت‌نام کنیم چون استعداد ورزشی‌مان به خصوص فوتبال‌مان صد پله‌بیشتر است. شما استعداد والیبال بهتر است؟ (هیس! بچه یک دقیقه دندان روی جگر بگذار بینیم. وقتی من می‌گوییم فوتبال، یک چیزی می‌دانم. هی نیا جلوی این مسؤولین وسط حرف آدم بپر. ضرر می‌کنی‌ها!) بله، ای مسئولان عزیز! این چه کاری است که شما گرامیان وقتی‌تان را روی رشد ما در راه علم هدر بدھید؟ باور کنید ما واقعاً کشش آن را نداریم. این پدر و مادرهای ما که گوش نمی‌دهند و همه‌اش به فکر این هستند که آبرویشان جلوی در و همسایه نروه، و گرنۀ بنده‌نوعی هرگز کلاس اول ابتدایی هم ثبت نام نمی‌کردم چه برسد به این که برای کسب نمره‌های ناپلئونی سال‌ها رنج و سختی را نیز بر خویش هموار سازم. چرا اسراف می‌کنید؟ گناه دارد. بندۀ و امثال بندۀ هر سال با نمره‌های زیبایمان داریم این سخن را به گوش جهانیان می‌رسانیم که ما اهل درس خواندن و ادامۀ این مسیر نیستیم، پس چرا شما بودجه‌مان را نمی‌دهید که ما برویم پی کار خودمان، پی استعداد فوتبال‌مان؟ چرا، واقعاً چرا؟

مثلاً چرا می‌خواهید به زور به ما بفهمانید که اگر اسید‌سولفوریک را انگولک کنیم و این ماده و آن ماده را رویش بریزیم منفجر می‌شود؟ ما اصلاً تا به حال اسید سولفوریک را با چشمها یمان دیده‌ایم؟ ما چه کار کنیم که کار قلب و کلیه و معده چیست؟

عزیزان نمره ناپلئونی! ما برای شما یک مقاله کاملاً ویژه داریم، چرا که شما عزیزان به دلیل موقعیت ویژه‌تان بهتر قادر به درک این مبحث هستید. گرچه ممکن است موضوع بحث کمی توی ذوق بزند ولی شما نبایستی توّجه کنید چون تقصیر از ما نیست، تقصیر از معلم انساھای اند خلاقیتمان است که اهمیت موضوعات مهم را کم‌رنگ می‌کنند.

تبصره: زرنگان عزیز کلاس هم می‌توانند از این مقاله استفاده کنند ولی از آنجایی که تجربه نشان داده است، این عزیزان به طرز عجیبی بر موضع خود پافشاری دارند و مثل کنه به علم و دانش چسبیده‌اند. ما اصراری نداریم. به جهنم سیاه! خود دانند. (جداً باید این اصرار عجیب زرنگان به درس خواندن، روان‌شناسی شود. شاید خدای ناکرده این دوستانمان بیمار باشند، و گرنۀ درس خواندن واقعاً چه نفعی به آدم می‌رساند؟ اگر شما هم نمی‌دانید، لاقل این مقاله را تا به خوانید تا نکاتی را خدمتتان عرض بفرمایم).

اما موضوع بحث ما: علم بهتر است یا ثروت؟ واضح و مبرهن است که فوتبالیست شدن!

همیشه راه سومی وجود دارد، این یادتان باشد. ببینید عزیزان من! چه کاری هست که آدم برود دوران خوش کودکی و نوجوانی‌اش را هدر بدھد که فوقش یک کارنامۀ درخشان کف دستش بگذارند؟ اصلاً آدم برای چی باید یک عالمه چیزهای الکی به زور توی مغزش بریزد، چیزهایی که یک سر سوزن هم به درد نمی‌خورند؟ مثلاً به ما چه ربطی دارد که لویی پاستور چه کار کرد یا انسشتین با کدام نظریه‌اش حال یک



و توی این گرانی از علم خیلی خیلی بهتر است ولی او لا شما چرا نشسته خواب می بینی؟ ثروت کجا بوده توی این بیکاری و گرانی؟ ما که شانس نداشتیم یک آبا و اجداد درست و حسابی و پولدار و پول جمع کن داشته باشیم که الان یک ارث درست و حسابی بهمان بخورد، خاک بر سر این شانس ما کنند، تازه در ثانی اگر تقّی به توقی بخورد و معجزه‌ای بشود و ما پولدار بشویم، مگر دلمان می آید خرج کنیم؟ اگر الان می بینی چهار ریال پول توجیبی را سه سوته نابود می کنیم، به خاطر این است که می خواهیم دارایی مان را صفر کنیم که آبرومدتر باشد. می خواهیم همین را هم نداشته باشیم تا خیالمان راحت شود ولی اگر پولدار بشویم انگار شکنجه‌مان می دهند که یک سگه دو ریالی از ثروتمن کم کنند. پول که علف خرس نیست. تازه ما آن موقع وارد بازار رقابت با پولدارها می شویم که اگر پولمان سر سوزنی کم بشود خوب نیست و کم می آوریم. مثل همان قضیه گرد کردن مذکور می ماند که اعداد اعشاری هر چه از صفر نزدیک یک باشد، آدم پولدار نمی آید کمش کند که. می رود از نان شبش هم می گیرد تا یکش کند. (فکر کنم زرنگان عزیز این قسمت را بهتر متوجه شده باشند که امیدوارم لطف بفرمایند و به دوستان نایپلئونی ما با زبانی ساده توضیح بدهند). بله، خیال کردید دروغ می گوییم؟ بیاید از مامان بنده بپرسید. ایشان نقل می کنند که یک آقایی را می شناسند که همین دو سه روز پیش به شهرداری مدیرانه و خومه رفته و سند کلیه سواحل مدیرانه را شش دانگ به نام خودش زده ولی بچه همین آقا، یک میلیون خرج و مخارج مرا که نمی کند هیچ، تازه با بایش سر کار هم می رود و ایشان آن ور چهارراه می نشینند و پدرشان هم این ور چهار راه و شب هم آن بچه،

دستشان درد نکند. حیوانکیها خودشان دارند رحمت خودشان را می کشنند، من بچه رفوزه کلاس، با چه زبانی بگوییم که قصد ندارم در کار این عزیزان (معده و کلیه و روده و... عزیزان) دخالت بفرمایم؟

ما فقط می آییم پشت کنکور و مزاحم بقیه دوستان هم می شویم و هر سال بر اضطراب کنکوریان عزیز می افزاییم. آنها که نمی دانند ما سیاهی لشکر هستیم که. تازه سازمان سنجش هم کلی ورقه و برگه و جوهر و از این جور چیزها هدر می دهد که چه بشود؟ ما به محیط زیست هم صدمه جبران ناپذیری می زنیم چرا که شما بیا و حساب کن چقدر درخت هر سال باید قطع بشود که برگه امتحان و دفتر و کتاب ما نایپلئونی های عزیز را تأمین کند. پس ما را دریابید و بودجه‌مان را بدهید تا پی کار و زندگی خودمان برویم و این همه مزاحم مدرسه‌های کشور و معلمان مظلوم و رحمت کش نشویم و اینقدر خون جامعه فرهنگی ایران خوبمان را خشک ننماییم.

تا اینجا روی سخن بنده با مستولان بود. تشکر از مستولان عزیز، لطفاً تشریف ببرید و بقیه کارهایتان را بکنید چون ما می خواهیم با خودمان حرف بزنیم. خیلی منون، خداوند عطای خیر نصیبتان بفرماید، انشاء الله. خدا نگهدار!

رفتند؟ ... بله دوستان عزیز، می گفتم. این چه کاری است که آدم ادیسون بشود و از صبح تا شب توی آزمایشگاه مخ خودش را پیاده کند؟ حق با شمامست، این علم به چه دردی می خورد؟ خدا بیامرزد معلم ریاضی پارسال ما را، نور به قبرشان ببارد، ایشان در حین یاد دادن قضیه گرد کردن در ریاضی (که بند در ادامه، خدمتتان خواهم گفت)، سکته قلبی زندن و به دیار حق شتافتند. خدا بیامرز همیشه کرایه منزلشان عقب می افتاد و صاحبخانه، ایشان و کتابهایشان را پرت می کرد ببرون که حالا درست نیست آدم این چیزها را بگوید، مخصوصاً پشت سر شادروانها... خدا ما را بخشد ولی واقعیت دارد. همین پسر عمه خود بنده وقتی با هزار بدیختی کنکور

قبول شد، عمه ام فامیل را کشت بس که پُز داد. طوری که مادر بنده برای رو کم کنی ایشان (عمه جان) دست بنده را گرفتند و بردنده سر جلسه کنکور ریاضی - فیزیک همان سال نشاندند. این در حالی بود که تنها هشت بهار از عمر نازنین اینجانب می گذشت و من

همچنان در کلاس اول ابتدایی در جا می زدم. حالا همین پسر عمه جانمان با فوق لیسانشان تنها توانستند به عنوان خیابان مترکن اسمشان را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کنند که البته باز عمه جان مراسم چشم فامیل کور کنی راه انداختند بلکه آبرو و غرور از دست رفتۀ شان مجددًا احیا شود.

ثروت هم گرچه در این دوره و زمانه



است شما یک سری فک و فامیل و ایل و تبارتان را هم میهمان دولت کنید و با خودتان بیاورید اما با این وجود هم نمیشود رنج دلتگی برای وطن و زادگاه را تحمل کرد. بله، این رنجها را با هیچ چیز نمیتوان جبران کرد، حتی اگر مسئولان قدرشناس مملکت به آدم قولهای قشنگ قشنگ بدنهند و ما در زمین خودچی کشمکش بخوریم و احتمالاً با زحمت همتیمهای با روحبیه‌تر، شده یک بازی را ببریم. از ولایی شمال و بنز چند صد میلیونی بگیرید تا مصرف مادام‌العمر شکلات و نوشابه خانواده که چیزی نیست، آن هم در مقابل عشق به فوتبال مملکت. و گرنه انسان با این همه رنج و دلتگی برای وطن و خانواده حاضر می‌شود تا شصت سالگی مثل کنه به تیم ملی بچسبد؟! چرا مسئولان نمی‌فهمند؟ به جان بچههای تیم ملی نباشد، به جان ما و شما هم نباشد، اصلاً به جان مردم کشورهای دیگر باشد، هیچ انسانی حاضر نمی‌شود تا این اندازه فداکاری کند و از روزنامه‌های ورزشی و غیر ورزشی مملکتش هم دقیقه به دقیقه فحش بخورد. به هر حال بهتر است آدم حرفاًی ناراحت کننده نزند. بیایید قسمت پر لیوان را ببینیم. شما وقتی فوتبالیست شدید، بسیار خوش‌تیپ می‌شوید. این یکی از ارکان چدایی ناپذیر فوتبالیستهای مطرح است که هر روز صبح ناشتا، کله‌شان را در یک سطل ژل مو کرده و در بیاورند. به طور کلی تعدادی از مایحتاج موجود در ساک ورزشی یک فوتبالیست مطرح عبارتست از: شانه در مدلهای مختلف، اتوی مو، سشوار، دستگاه بافت افریقایی، مکربکی، آلمانی، افغانی و به طور کلی دستگاه بافت بین‌المللی مو، بیگوکی، انواع ژل و روغن و ریمل،

پلهایی را که از مردم جمع کرده است، کمپلت همه را به بابایش می‌دهد. (البته این قسمت اخیر یعنی از قسمت ایشان تا فعل «می‌دهد» را بینه خودم با چشمها خودم دیدم و مامانم توضیحات اضافه‌تری مبنی بر شغل آن آقا و بچه‌اش ندادند). یا همان عمو داوود خودم که باز به قول مامان باید دماغش را هم با اسکناس دو هزار تومانی پاک کند، بچه‌اش یک ذره مثل من نیست که هر هفته یک شلوار را جرمی دهم و یک دانه نویش را می‌خرم. دو سالی یکبار این عمو داوودم سراغ آرشیو لباسهای قدیم‌شان می‌رود و یکی از شلوارهای دوران نوجوانی خودش یا بابا‌بزرگ را در می‌آورد و به جای شلوار عید به پرسش می‌دهد. پسر عمو داوود هم از خوشحالی شش متر به هوا می‌پرده و حسابی ذوق می‌کند! خلاصه مطلب اینکه علم که عمر ا به درد بخورد، با احتمال یک صدم درصد ثروتی هم اگر باشد، به قول بابایم نه راحت به دست می‌آید نه اگر رفت راحت می‌شود از درخت پول چید و به جایش گذاشت. بنابراین ثروتمندان هم طلفکی‌ها حق دارند. واقعاً برای جمع کردن و یک ریال را دو ریال کردن این همه ثروت می‌دانید چهقدر باید گرسنگی خورد و سگ‌دو زد و پیر شد؟

اما فوتبالیست شدن بسیار بسیار و هر چه شما دلتان بخواهد نیکوست. اوّل که دوران طلایی کودکی و نوجوانی آدم به هدر نمی‌رود و حسابی تا جان در بدن دارد، با برویچ گل کوچیک بازی می‌کنید و حظ می‌برید. بعد هم که رسماً عضو یک باشگاه فوتبال شوید، هنوز پشت لیبان سیز نشده می‌آیند با شما یک فراردادی می‌بنند که مبلغش را عمر ا به خواب هم دیده باشید. اما شما که نباید در آن زمان ضایع بازی در بیاورید و هیجان زده بشوید، فقط یواش توی دلتان ذوق کنید و الکی بگویید تازه کم هم هست. فوتبالیست شدن یک نکته سیاستی بسیار مهم دارد که ما در اینجا به شما یاد می‌دهیم. ببینید دوستان! اصلاً مهم نیست که دوران کودکی شما با چه وضع فلاکت باری گذشته باشد، مهم نیست که توب پلاستیکی و دمپایی پاوه و پوره و آب دماغ آویزان تصویر کودکیهای شما باشد، اصلاً انگار نه انگار شما خاطرات سیاهی از آن زمان‌ها دارید، خاطراتی نظری شکستن قلک شما توسط پدرتان و برداشتن موجودی آن بهوسیله ایشان. مهم این است که شما الان فوتبالیست هستید و بین فوتبالیستها رسم است که هیچ مبلغ پولی در دنیا اصلاً در نظرشان نیاید و اگر تا خرخره هم در اسکناس فررو رفتند، باز بگویند کم است و جلوی مردم و روزنامه‌ها همیشه آبروی مسئولان مهریان کشور را بیرند. البته با فوتبالیست شدن، یک سری زحمت‌هایی به شما تحمیل می‌شود که قطعاً اگر خانواده مهریان نبودند، شما قادر به تحمل این همه فشار نبودید و خودتان را از بالای برج به پایین پرت می‌کردید. به عنوان مثال شما را بر می‌دارند و به جام جهانی می‌برند که این دوری از وطن بسیار سخت است، گرچه مسئولان کشور برای تقویت روحیه شما هزار تا تور گردشگری هم ترتیب بدنهند، گرچه شما را به بهترین هتل‌های خارجی ببرند و بوقچی هم از ایران برایتان بیاورند تا تشویق‌تان کنند (البته مسلم است که صدای سی تا بوقچی اصلاً در نمی‌آید و بهتر



مسئول پیدا کردید. حالا بگویید ببینم، کدام دانشمند یک صدم این درآمد در تمام عمرش به دست آورده است یا اصلاً شما برو بگو یک پیج برای اختراحت خریدی، ببینم چه کسی تحولت می‌گیرد؟ بعد از این دیگر نگران انتقادهای احتمالی نباشد چون حاشیه به معروف شدن شما کمک زیادی می‌کند. علاوه بر آن هیچ کس حق ندارد بازی شما را زیر سوال ببرد. دلتان نمی‌خواهد گل بزنید؟ مگر توی هر بازی شما باید گل بزنید؟ اصلاً تقصیر سایر بچه‌های تیم بود! می‌خواستند دو دستی بیایند توپ را تقدیم شما کنند و مدافعان حریف را هم حسابی طناب پیچ نمایند. علاوه بر این برای دروازه‌بان حریف هم شکلک در بیاورند تا حواسش پرت شود و شما شوت کنی و گل بزنی و چشم بقیه در بیاید. اصلاً شما خودتان را ناراحت نکنید ها! شما اختیار تیم فوتبال مملکت را داری. فدای سرت! همه بازیها هم که خراب بشود، ارزش خراب کردن روحیه شما را دارد؟ در این مرحله خر شما کاملاً از پل گذشته است و مسئولان اگر دوست دارند به شما فرصت یک جام جهانی دیگر را می‌دهند و بعد هم تا ۱۲۰ سالگی مرنی تیم ملی تان می‌کنند، اگر هم نه، ارز و مرز را جمع می‌کنی و می‌روی خارج از کشور که صفا کنی. یادم رفت بگوییم که شما با فوتبالیست شدن حتی مسئولان سازمان سنجش (مسئولان سازمان سنجش! می‌فهمید؟ مسئولان...) راهم تحت تأثیر قرار می‌دهید و بدون کنکور و منکور مثل آب خوردن به دانشگاه می‌روید. حالا چند تا مختروع اختراحت ثبت کرده توانستند بدون کنکور حتی تا دم نگهبانی دانشگاه پیش روی کنند؟!

قضايا با شما، آدم با کدام گزینه بیشتر صفا می‌کند؟!

کش و یک سر و سنجاق سر به اضافه به قول یکی از بچه‌های تیم ملی، هماهنگی با بقیه هم‌تیمیها برای ارائه ادا و اصول جلوی تماشاگر. شوت کردن کفش ورزشی، صد بار در آوردن و پوشیدن پیراهن بدون دلیل موجه، بالانس خوابیدن در چمن و از این سر تا آن سر یکسره غلت خوردن، از ریشه در آوردن دروازه فوتبال و نعره کشیدن و... اشتباہ نکنید دوستان، این حرکات موقعی اسمش جلف بازی و بی‌جنگی است که یا مشهور نیستید یا هنوز در مدرسه تحصیل می‌فرمایید. وقتی مشهور شدید خودتان می‌فهمید که ورق ۱۸۰ درجه برگشته است و شما با این کارها کلی طرفدار پیدا کرده‌اید. طرفدارانی که بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌شان این است که از پشت گوشی تلفن صدای شمارا بشنوند. تازه استعداد خواندگی و بازیگری و مجسمگی شما توسعه انواع و اقسام تهیه کننده‌ها و تولید کننده‌ها کشف می‌شود، آن هم با چه قیمت‌های چشم در بیاوری! اینجاست که از تولید کنندگان بلا نسبت بو گیر... بگیر تا تولید کننده ریز تراشه‌های کامپیوتروی، هیچ کدام دست از سرتان بر نمی‌دارند. چه کار کنید؟ هیچی عزیزم. به عنوان مثال کنار چهار تا پوشک بچه باشیست و یکی دو تا فیگور بگیر تا از شما عکس تبلیغاتی بیندلزند. حالا ارتباط بین تشخیص آن تولید کننده و شعور-مخاطب و پوشک و فوتبالیست چیست، فکر نمی‌کنم کسی بداند.

تا اینجا متوجه شدید که کلی درآمد جنبی خود به خود سراغتان آمد، آن هم با چه کارهای آسانی! به علاوه اینکه کلی خاطر خواه ریز و درشت‌ظرف‌قلی ترین بچه مملکت تا آن مقام





چوپیار خاطرات

می دانیم که وضع مادی در اطمینان خاطر و یا اضطراب فکر، نقش مؤثری دارد ولی حضرت استاد از آن بیدهایی نبود که با هر بادی بلرزد. مخارج ایشان تا درگذشت حضرت آیت الله بروجردی از طرف معظم له تأمین می شد. ماهی پانصد تومان برای استاد فرستاده می شد و حضرت امام با همین مبلغ در کمال آبرومندی زندگی می کردند. هیج گاه در ضمن درس سخنی از مادیات از معظم له شنیده نشد، بلکه در فرستهای مختلف از بی ارزش بودن آن سخن می فرمودند و شاگردان را به بی اعتنایی نسبت به ثروت اندوزی در دنیا تشویق می فرمودند.

می دانیم که حضرت امام شخصاً در امر هیچ نوع پولی دخالت نداشتند و از آغاز ورود به ایران نه تنها ملکی بر ملک شخصی خود(خانه خشتی) اضافه نکردند، بلکه راجع به تعمیر آن خانه هم موافقت نفرمودند.

آیت الله مصطفی زمانی



سر شاخه های نور

شما هر چه خوف دارید، از خودتان بترسید. از اینکه مبادا خدای نخواسته- مسیر، یک مسیر دیگر بشود و راه، یک راه دیگری باشد و توجه به این چیزی که الان هست، از دست برود و مردمی بودن از دستان برود. از این بترسید که اگر- خدای نخواسته- یک وقت این قضیه پیش آمد و شما از آن مردمی بودن بیرون رفتید و یک وضع دیگری پیدا کردید و خیال کردید حالایی که من نخست وزیرم، حالایی که من رئیس جمهورم، حالایی که من وزیر کذا هستم باید چه و چه و چه باشم، آن وقت بدانید که آسیب می بینید، یعنی آن وقت است که خارجیها به شما طمع می کنند.

صحیفه امام، ج ۶۱، ص ۴۴۶

هیبت کوه

دیدمش باز، همان بود که بود
سوره سرّ بیان بود که بود
در گذرگاه غم آلود زمین
خلوت سبز جنان بود که بود
در هیاهوی مسیل شب زخم
هیبت کوه گران بود که بود
حجمی از نور به پهناه فلق
بر زمین در طیران بود که بود
همه او بود و ز رخساره او
جلوه عرش، عیان بود که بود
خاتم عشق به پیشانی داشت
فارغ از حرف جهان بود که بود
دلم آرام گرفت از نفسش
جمله، ما بود همان بود که بود

عزیز الله زیادی





پهلوان ملا علی سیف شیرازی

پیچید، با های های گریه و شیون مردم در آمیخته بود. از هر کوچه و بزرگی، صدای گریه و شیون بلند بود. مثل این بود که تمام شهر می گریست. در و دیوار شهر به گریه در آمده بود و باد نوحه خوانی بود، نرم آهنگ و گوش نواز که فریاد مظلومیت حسین را در تمام شهر به ترنم درآورده بود. مأموران نظمیه دستپاچه و عصبانی به هر طرف می دویدند اما نمی دانستند چه کسی را باید ساكت کنند. مگر می شد همه شهر را دستگیر کرد؟ مگر می شد در تمام خانه هایی را که صدای گریه و شیون از آنها بلند بود، کوبید و مردم را به زیر مشت و لگد گرفت؟

سرهنگ غفاری، مثل اسپند روی آتش شده بود. به هر طرف می دوید و فریاد می زد و دستور می داد. یک باره سر جایش ایستاد و از یکی از مأمورانش پرسید:

- این صدا از کجا می آد؟
- کدوم صدا قربان؟

- همین صدا رو می گم، احمق! همین صدای مظلوم حسین، این کیه که جرأت کرده نوحه خوانی کنه؟
مرد سری تکان داد و گفت:

- قربان! به نظرم از طرف باباکوهی میاد. این صدای کربلایی قاسمه! یه پیرمرد، یه مرد لر که هر سال، تنها بالای باباکوهی عزاداری می کنه.

داد سرهنگ بلند شد:

- احمقهای بی لیاقت. همه شهر را ساكت کردید، اُنوقت عرضه ندارید صدای یک پیرمرد را خفه کنید. همه‌تان منتظر هستید تا بهتان بگویند، چه کار باید بکنید؟ یا لازودتر یک گروه را به طرف باباکوهی اعزام کنید.

بعد هم منتظر نماند و خودش، سوار جیپ شد و به طرف باباکوهی به راه افتاد. ستونی از ماشینهای ارتشی حامل مأموران مسلح، به دنبال سرهنگ به طرف باباکوهی در حرکت بود.

کوه به محاصره مأموران نظمیه درآمده بود. سرهنگ غفاری از پایین کوه داد می زد:

- آهای پیرمرد! اون پرچمت را بردار و با زبون خوش بیا پایین.

پیرمرد که بی اعتماد به سرهنگ غفاری و مأمورانش، تنها زیر پرچم نشسته بود و سینه می زد، گفت:

- مو با کسی کاری ندارم. ای جا نشستم، دور از شهر، تو ای بیابون سی خوم سینه ایزنم. شما هم بهتره برد کارتون.

سرهنگ با عصبانیت داد زد:

- اگر با زبون خوش نیای پایین، میگم مأمورا با زور بیارنت. پیرمرد با خنده گفت:

شب تاسوعا فرا رسیده بود. در حسینیه یکی از محلات، پهلوان و همراهانش مشغول تدارک برنامه عزاداری فردا بودند. آنها تصمیم گرفته بودند که به هر قیمتی شده، روز تاسوعا دسته های سینه زنی را در سطح شهر به حرکت درآورند. فرمانده نظمیه با نقشه حساب شده ای که تهیه کرده بود، همان شب پهلوان را دستگیر کرد.

روز تاسوعا تمام شهر، تحت کنترل مأموران نظمیه و نیروهای کمکی بود. سربازان مسلح سر هر کوی و گذری، آماده برخورد با مردم بودند. مردم مسلمان در خانه هایشان با گریه و زاری عزاداری می کردند. آن شب فقط، چراغ مجلس عزای کربلایی قاسم بود که از دور دیده می شد و باد، قاصد غریبی بود که صدای نوحه و گریه و زاری او را در شهر می پراکند و بیشتر دل مردم را به درد می آورد.

میرزا اسدالله پوست فروش و چند نفر باقیمانده از یاران پهلوان، به روز عاشورا فکر می کردند. به اینکه در کشورهای شیعه و در بین دوستداران اهل بیت، امام حسین آنقدر مظلوم است که نمی شود برای او عزاداری کرد. میرزا به شدت منقلب بود اما از دست او کاری بر نمی آمد.

صبح عاشورا، شهر مملو از مأموران نظمیه بود. به دستور فرمانده، تجمع بیشتر از دو نفر در سطح شهر منعو بود. مردم غصه دار و عصبانی، روی پشت بامها و توی کوچه ها، مأموران مسلح را تماشا می کردند.

باز هم کربلایی قاسم پرچم سبزش را در دست داشت، تفنگ برنویی را روی شانه انداخته بود و بدون اعتنا به مأمورها، یکه و تنها به طرف باباکوهی می رفت. هر کس را که در مسیر خود می دید، برای شرکت در مجلس امام حسین، دعوت می کرد. میرزا اسدالله و آقا تقی بدری مغموم و غصه دار، سر خیابان ایستاده بودند و کربلایی قاسم را تماشا می کردند. آنقدر کربلایی را با چشم تعقیب کردند تا از تیررس نگاهشان دور شد.

از روی پشت بامهای کوتاه خانه های خشتی شیراز، تا دور دستها، پرچم سبزی که روی تپه ای بلند با دسته های باد می لرزید، به چشم می خورد. با لرزش پرچم سبز حسینی، دلهای مردم مشتاق و عزادار می لرزید. بادی که تنوره کشان از دور دستها خود را به شهر می رساند، سینه های سروها و صنوبرهای بلند را می لرزاند و فریادی محزون را در گوش شهر می پراکند:

- مظلوم حسین، غریب حسین، بی یار حسین!

مظلوم حسین، غریب حسین، بی یار حسین!
بغض بر گلوی مردم که منتظر بهانه ای برای گریستن بودند، پنجه می کشید. بار دیگر که صدای مظلوم حسین در شهر

اندازی داد. صدای غرّش اوّلین رگبار که بلند شد، دو نوجوان از بالای کوه فرو غلتیدند و مثل بچه آهوهایی غرق در خون، به پایین تپه افتادند.

جمعیت که دیگر تاب صبوری نداشت، مثل سیلی ویرانگر به طرف سرهنگ و سربازانش حملهور شد. فریاد یا حسین، تمام شهر را پر کرده بود. چند لحظه بعد، تمام سربازها خلع سلاح شده بودند و سرهنگ در دستهای مردم اسیر بود.

کربلایی قاسم، پرچم سبزش را در دست داشت و مowie کنان کاکل دو نوجوانش را نوازش می‌کرد و بعد در حالی که پرچم سبزش را در هوا تکان می‌داد، با ناله می‌گفت:

- خدایا شکرت، خدایا شکرت. چراغ خونه کربلایی قاسم، دیه خاموش نه‌بی. کربلایی قاسم شهید دا، مثل قاسم، مثل علی‌اکبر! یا حسین!

جمعیت سینه‌زن در حالی که پرچم‌دار پیر را در پیش‌پیش خود داشتند و دو جنازه را بر دوشهاشان می‌بردند، تمام شهر را زیر پاهاشان گرفته بودند. از باباکوهی تا ارج حکومتی، تا آستانه، تا شاه چراغ. پهلوان و دوستانش به دست مردم آزاد شده بودند. شهر یک پارچه شیون بود، یک پارچه غوغای یک شهر سینه‌زن!

ای خالو، مونه از زیون زور نترسون. مو از آقام یاد دارم که گردن زیر بار زور ندارم.
بعد هم تفنگش را نشان داد و گفت:
- آی! هر کی مرده و سرش به تنش زیادی کرده، بیاد به مو زور بگه تا حالیش ایکنم.

سرهنگ تفنگ را که دست پیرمرد دید، فریاد زد:
- مسلحه، مسلحه، سنگر بگیرید!
بالاصله، همه روی زمین دراز کشیدند و سنگر گرفتند. پیرمرد هم بالای کوه، پشت صخره‌ای خزید و تفنگش را سر دست گرفت.

به دستور فرمانده، مأمورها شروع به تیراندازی کردند. همان طور که عده‌ای تیراندازی می‌کردند، گروهی دیگر آرام به طرف کوه پیش می‌خزیدند.

کربلایی از بالا، همه چیز را زیر نظر داشت. هر بار که از پشت صخره بیرون می‌آمد، با یک گلوله یک نفر را از پا در می‌آورد و فریاد یا حسین می‌کشید.
صدای تیراندازی، تمام شهر را پر کرده بود. مردم که متوجه شده بودند تیراندازی از طرف باباکوهی است، به سرعت به آن طرف می‌دویند.

میرزا اسدالله پوست فروش و آقا تقی بدرا، با گروهی از جمعیت سینه‌زن، جلوی مردم در حال دویند بودند. چیزی نگذشته بود که اطراف باباکوهی، پر از جمعیت شد. مردم با فاصله کمی از کوه و سربازان ایستاده بودند و حسین حسین می‌گفتند.

سربازان روی زمین دراز کشیده بودند و به دستور فرمانده، باباکوهی را به رگبار بسته بودند. هر بار کربلایی قاسم از پشت صخره سرک می‌کشید و با تیزبینی، آهایی را که به طرف کوه در حال پیش‌روی بودند، به گلوله می‌بست. با هر گلوله یک نفر را به خاک می‌انداخت و فریاد یا حسین می‌کشید و بقیه عقب نشینی می‌کردند. بیش از هشت نفر از مأموران مسلح را با گلوله‌های برزوسی از پا انداخته بود. سرهنگ فریاد می‌زد:

- این مرتیکه یاغیه. حتّماً ساقهٔ یاغی‌گری داره. بین چه‌جوری نشونه میزنه! مسلسل، مسلسلو بیارید. باید دخلشو بیاریم و گرنه یکی یکی همه را با تیر می‌زنه.

تیربارچی، پشت مسلسل نشسته بود و برای ترساندن پیرمرد، بی‌هدف کوه را به رگبار بسته بود. پیرمرد هر بار مثل عقاب، سرک می‌کشید و با یک تیر یک نفر را از پا می‌انداخت. وحشت و اضطراب، روحیه مأموران را خراب کرده بود. هر لحظه بر جمعیت اطراف خیابان افزووده می‌شد. مردم هر لحظه بیشتر مجتماع می‌شندند و فریاد حسین حسین می‌کشیدند. از قسمت شرق باباکوهی، دو نقطه سیاه نمایان بود. دو نفر به سرعت به طرف بالا می‌رفتند. دو نوجوان بودند. دولا شده بودند و با کمر خمیده به سرعت به بالا می‌خزیدند.

چشم‌های کربلایی قاسم، روی دو نقطه ثابت مانده بود. نفسش در نمی‌آمد. مثل این که قلبش از طپش باز مانده بود. دو نوجوان به سرعت خودشان را به پدرشان نزدیک می‌کردند. سرهنگ غفاری که متوجه آنها شده بود، به مسلسل چی دستور تیر

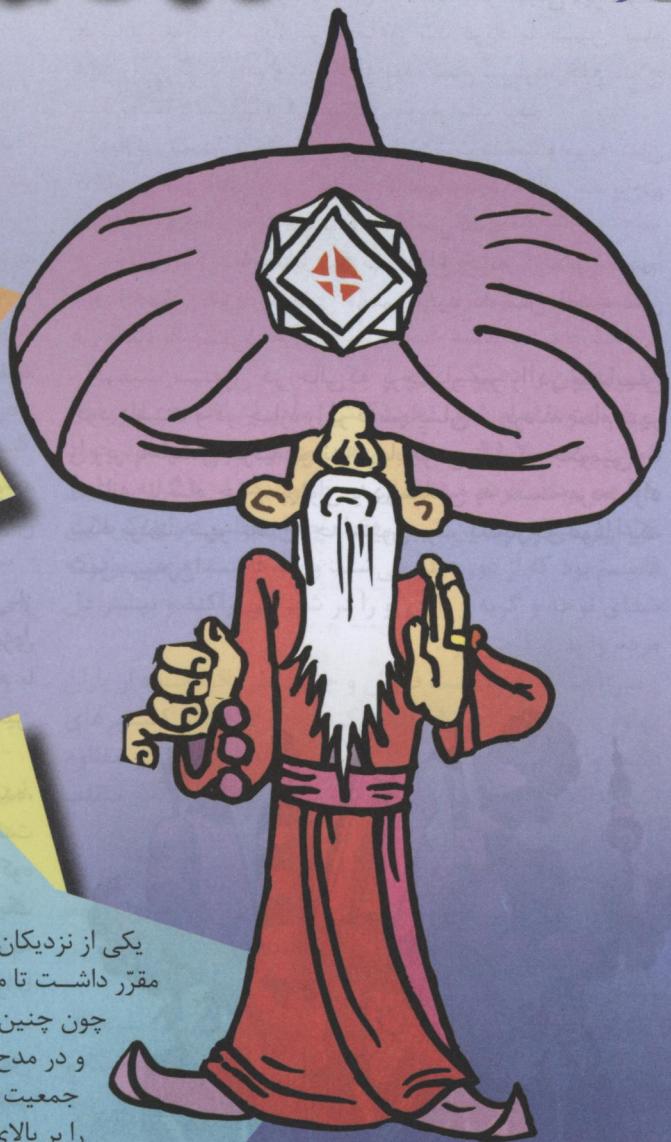




مَكَيْتُهَايِ بِهْلُول

بَزْرَگَيَّةِ جَانُور

روزی هارون الرشید پرسید: بزرگترین
جانور دریا کدام است?
بهلوول گفت: نهنگ! پرسید: بزرگترین
جانور خشکی کدام است؟ گفت:
استغفارالله! کدام جانور را جرأت آن باشد
که خود را بزرگ‌تر از حضرت خلیفه
پندرار؟!

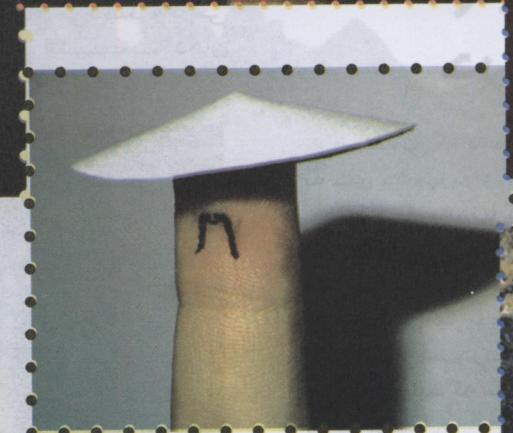
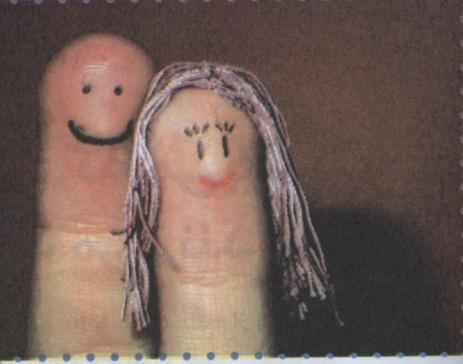
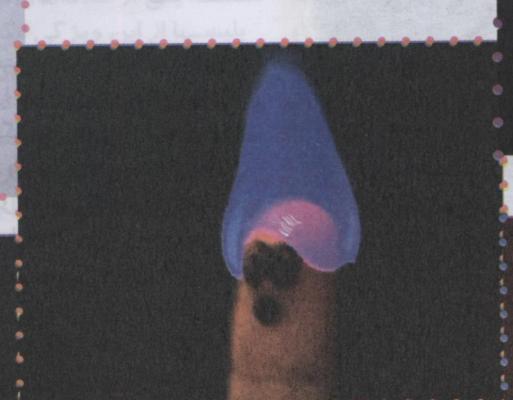
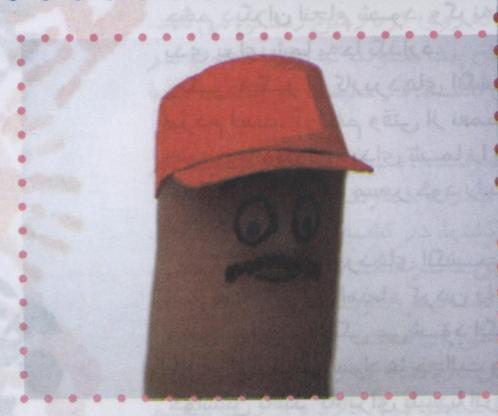
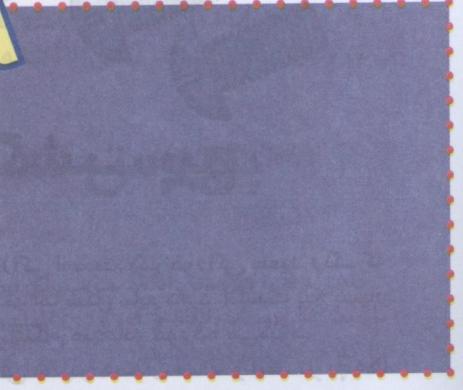
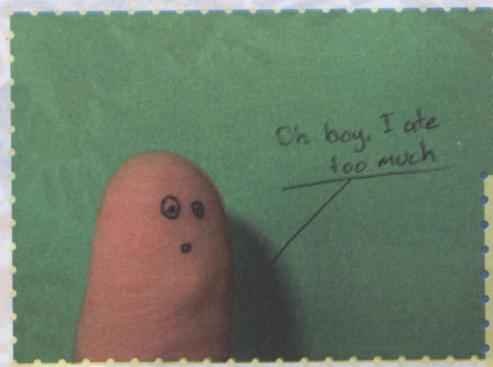


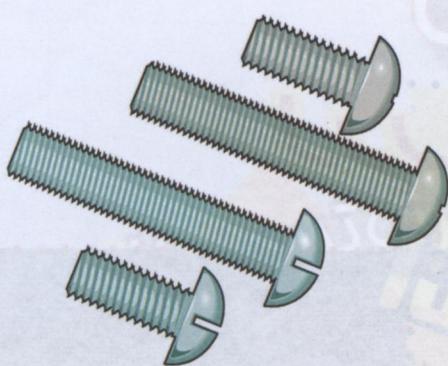
مدمت متناسب

یکی از نزدیکان هارون الرشید حاکم ولایتی شد. چون بدانجای آمد
مقرر داشت تا مردم شهر از خرد و کلان در میدان بزرگ جمع آیند.
چون چنین شد، خود بر بالای سکویی رفته سخن گفتن آغاز کرد
و در مرح خود و عدل هارون الرشید مثلهایی آورد و در نهایت،
جمعیت شهر را وعده آسایش و عدالت داد. بهلوول، ناگهان خود
را بر بالای سکو رسانید و سوی جمعیت فریاد زد: ای مردم! آنچه
فرمودند، عین صواب بود و حقیقت مطلق. من خود این مرد بزرگوار را
می‌شناسم. نعمت گرانبهایی است که خداوند به ما ارزانی داشته است.
چون خطابه پایان یافت و جمعیت پراکنده گشت، حاکم امر کرد او را
به حضورش آوردند. پس گفت: کیستی ای غریبیه که این چنین به ما و
ولی نعمتمان مهر می‌ورزی؟ گفت: نامم بهلوول است. گفت: آنچه را امروز
گفتی دلیل چه باشد؟ سر در گوش حاکم برده گفت: بین خودمان بماند.
تو آنها را خر کردی، من هم تو را خر کردم!

حَسَّ نَوْعَدُوسْكَى

یک روز وزیر اعظم هارون الرشید او
را گفت: تو خود احمقی یا بدان تظاهر
کنی؟ گفت: چه پنهان که برای جلب
حس ن وعدوستی شما بزرگان، خود را به
حماقت زدهام!





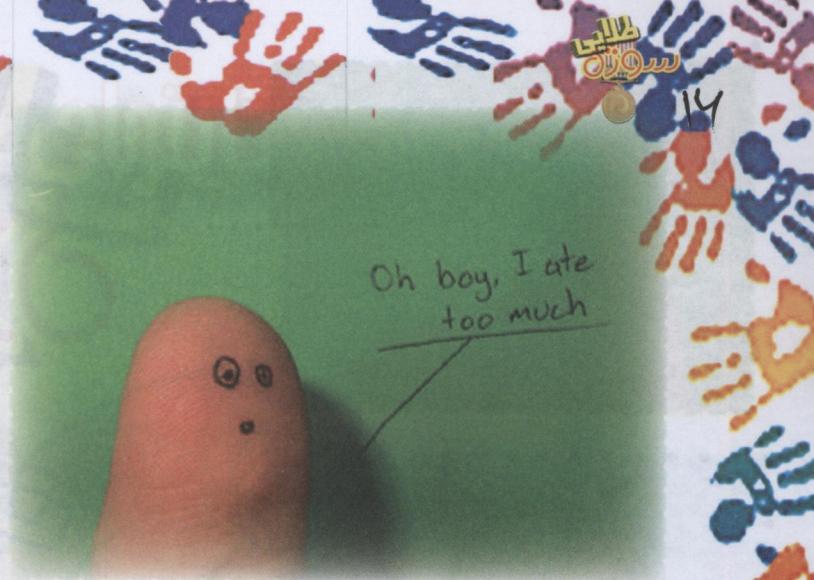
انگشت پیچ

این یکی نام یک خوراکی است. یک خوراکی سفید رنگ که طعمش مثل گز است اما شکل مایع دارد. انگشت پیچ بسیار مقوی است و بیشتر هنگام صحابه خورده می‌شود. انگشت پیچ سوغاتی شهر همدان است و بیشتر بچه‌ها دوست دارند انگشت پیچ را دور انگشت‌های خود پیچند و بعد آن را در کودکانه‌ترین حالت خود تناول کنند.



انگشت‌هایی که می‌بینند و حرف می‌زنند

روشن‌دلانی که به مطالعه علاقه‌مند هستند، از انگشتان خود به جای چشمها برای این کار بهره می‌برند. خط بریل به آنها کمک می‌کند که بتوانند با لمس کردن کاغذ، به حروف و کلمات پی ببرند. این اختراع آقای بریل در حقیقت روشن‌دلان را با عالم مطالعه آشی داد. ناشنوایان نیز با علائمی که با انگشتانشان به یکدیگر منتقل می‌کنند، با هم حرف می‌زنند. پس می‌بینید که انگشت‌ها هم می‌توانند بینند و هم می‌توانند حرف بزنند.



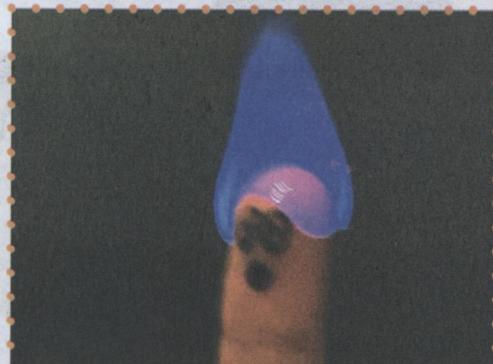
کاربرد انگشتان

انگشت‌ها کاربردهای فراوانی دارند. مثلاً با استفاده از انگشت‌ها می‌شود برخی از مواد زائد را از برخی اجزای صورت بیرون آورد و کلی تفریح کرد. البته باید حواس‌تان باشد که این عملیات به هیچ‌وجه نباید جلوی چشم دیگران انجام شود، و گرنه ممکن است خاطرات بدی برای شما بهجا بگذارد.

یکی دیگر از کاربردهای انگشتان، ایجاد ارتباط با مردم است. آن هم وقتی از نعمت حرف زدن محروم هستید یا دیگران صدای شما را نمی‌شنوند. مثلاً وقتی که با اشاره انگشت مسیر خود را به راننده تاکسی نشان می‌دهید.

یکی دیگر از کاربردهای انگشت، انگشت زدن است. اصلاح نمی‌دانم این امضاء کردن را چه کسی باب کرده. وقتی به این قشنگی می‌شود انگشت زد چرا باید آدم کاری کند که بی‌سوادها خجالت بکشند؟ فقط آدم باید حواسش باشد که برای پیلسهای اثر انگشت بهجا نگذارد. کاربرد دیگر انگشت در حقیقت انگشت گذاشتن است. انگشت گذاشتن در فرهنگ ما به معنی انتخاب کردن است.

گزیدن انگشت نیز از کاربردهای این عضو ضروری بدن انسان است. بعضی از آدمها این کار را وقتی که خلی دچار حسرت می‌شوند، انجام می‌دهند و برخی دیگر وقتی خلی تعجب می‌کنند، انگشت به دهان می‌مانند.



انگشتانه

این وسیله را مادران بپر می‌شناسند. مادر بزرگها این وسیله را حتی از مادران هم بپر می‌شناسند. قدیمترها که هنوز چرخ خیاطی اختراع نشده بود و مادربرگهای ما با ناخ و سوزن خیاطی می‌کردند، یک کلاهک فلزی روی انگشتان می‌گذاشتند تا سوزن توی دستشان فرو نرود. آن کلاهک آهنه، انگشتانه نام داشت.

پتروس فداکار

گاهی وقتی داشتن انگشت برای این که انسان فداکاری باشید، به شدت لازم و ضروری است. قصه پتروس فداکار را که فراموش نکرده‌اید!



انگشت نگاری و تشخیص هویت

در بین ۶ میلیارد نفری که روی کره زمین زندگی می‌کنند، امکان ندارد دو نفر انسان پیدا شوند که دقیقاً خطوط سر انگشت آنها با هم یکسان باشد. در حقیقت اثر انگشت همه آدمها با هم فرق دارد.

در قرآن مجید نیز به صراحت آمده است که خطوط سر انگشت، یکی از نشانه‌های قدرت خداوند است.

پلیسها از این ویژگی انگشتها، در کشف بسیاری از جنایات استفاده می‌کنند. به همین خاطر است که در پلیس آگاهی، یک بخش ویژه به نام تشخیص هویت وجود دارد که انگشت‌نگاری از وظایف اصلی آن است.

چندی پیش دانشمندان دریافتند که رنگ چشم انسانها نیز مثل اثر انگشتان با یکدیگر فرق دارد و از رنگ چشم آدمها نیز می‌شود برای تشخیص هویت استفاده کرد.

اخيراً دانشمندان دریافته‌اند که هویت انسانها را حتی می‌توان از نفس آنها تشخیص داد.

واقعاً که علم به چه جاهای عجیبی می‌رود!

چرا کودکان انگشت خود را می‌مکند؟

مکیدن راهی است برای ایجاد ارتباط کودک با جهان پیرامون خود و در واقع نوزادان قبل از این که به دنیا بیایند، این عمل را در گیسه‌جهانی تجربه می‌کنند.



مهایل انگشتش



شاید در جو که شنیده اید که طرف انگشتش را به گوشش کرد و تلفنی حرف زد! ولی بایستی بگوییم که پژوهشگران ژاپنی موفق به ساخت موبایلی شده اند که به مج دست بسته می شود و با میکروفونی که در این موبایل تعییه شده است، ارتعاشات از طریق استخوانهای دست به نوک انگشتان منتقل می شودا به گفته محققان این نوع موبایل در افرادی که لاغر هستند، بیتر کار می کند. آنها قول داده اند که تا سه سال دیگر این نوع موبایل را به بازار عرضه کنند. ولی یه کم خنده دار نیست که انگشت در گوش در خیابان راه برویم و با خودمان حرف بزنیم؟

کشش‌مندی دست لاروس خطوط انگشتان دست



گروهی از محققان دانشگاه آتلانتا دریافتند که تغییرات خطوط انگشتان دست افراد، می تواند به عنوان عاملی برای تشخیص بیماری دیابت به حساب آید.

دکتر هنری کانتو و همکارانش از مرکز مراقبت و پیشگیری آتلانتا، با بررسی بر روی ۵۶۹ داوطلب هندی دریافتند که خطوط انگشت بزرگ افراد سالم، به طور متوسط پنج تا شش شیار بیشتر از خطوط انگشت کوچک آنان است، در حالی که بیماران مبتلا به دیابت بر روی انگشت کوچکشان شیارهای بیشتری نسبت به انگشت بزرگ خود دارند.

همچنین به گفته این گروه محقق، تغییرات فضول، اثر ناچیزی بر روی خطوط انگشتان دست می گذارد که تأثیری در نتایج این آزمایشات ندارد.

انگشت مجسمه

کتاب حاضر، داستان بلندی است که ماجراهی آن مربوط می شود به دوران قبل از انقلاب اسلامی. شخصیت اصلی داستان، پسری است به نام جمیل که از مبارزان علیه رژیم پهلوی است. پدر وی در سال ۱۳۴۲ به شهادت رسیده است. جمیل در می یابد دایی وی که سرهنگ است، در دستگیری و شهادت پدرش دست داشته است و به همین سبب دنبال فرصتی برای انتقام می گردد.

وقتی مردم مجسمه شاه را پایین می کشند، انگشت مجسمه شکسته می شود. جمیل با آن دایی خود را می کشد. این کتاب که نوشته فرهاد حسن زاده است، به همت مرکز آفرینش های ادبی منتشر شده است.



پلی استیشن و درد انگشتان

کار با پلی استیشن باعث آسیب دیدن انگشت شدت می‌شود.

در یک بررسی که از سوی یک دختر ۱۳ ساله آفریقایی انجام شده است، شمار زیادی از علاقمندان به بازی‌های رایانه‌ای از ناراحتی های جسمانی بعد از کار با پلی استیشن شکایت کرده‌اند.

صفورا عبدالکریم بعد از نظر سنجی از ۱۲۰ نفر از کاربران پلی استیشن در ریافتہ است که افراد، بعد از بازی با پلی استیشن در قسمت‌های از مج و انگشتان خود احساس ناراحتی می‌کنند. این ناراحتی در نتیجه فشار و کنش مکرر ایجاد می‌شود.

نتایج نظر سنجی مذکور که به عنوان کار علمی جوان‌ترین محقق در عمدترين ژورنال پژوهشی آفریقای جنوبی منتشر شده، نشان می‌دهد که در اکثر افرادی که با پلی استیشن بازی می‌کنند، بعد از بازی قسمت‌هایی از دست و به ویژه شست، دچار تاول و حتی مورمور شدن، می‌شود.

کفتوی است، رایانه‌ها و بازی‌های رایانه‌ای باعث ایجاد مشکلات جسمانی زیادی از جمله احساس درد در مج و انگشتان، ضعف بینایی، خستگی عصبی و کم تحرکی و چاقی در کاربران شده است.



انگشتان داشتن

غار عظیم «گاراگاس» در جنوب فرانسه:

باستان شناسان، دیوارهای گلی یک غار زیرزمینی را در حالت یافته‌اند که ساکنین اویلیه این غار، آثار دست خود را بر دیوارهای آن به یاد گار گذاشته‌اند. آنها دست خود را داخل گل رس فشرده‌اند و نوعی تالار انگشت نگاری ماقبل تاریخ را تأسیس کرده‌اند! با گذشت زمان، گل رس سفت و سخت شده و اینک آثار آن انگشتان در سنت نیمه سخت محفوظ مانده است. دو خصیصه غیر عادی و جالب درباره این آثار وجود دارد. یکی این که خیلی از آنها متعلق به مردان و زنان و کودکانی است که دستشان را قبل از فشردن به گل نرم، در داخل رنگ آبی و زرد و قرمز فرو برده‌اند و آثار انگشت بهجا مانده حاکی از آن است که آنها در آغاز دستان خویش را به گل می‌فرشند و بعداً ماده‌ای رنگی را برای ایجاد یک طرح کلی از دست، به اطراف آن اضافه می‌کرند. دیگر آن که آثاری که به وفور در «گاراگاس» یافت می‌شود، می‌بین آن حقیقت است که اغلب آثار دستهای، حتی آنها که متعلق به اطفال هستند، فاقد یک یا چند انگشت هستند و حتی در برخی از آنها اصلاً انگشتی دیده نمی‌شود و فقط انتهای انگشتان کنده شده وجود دارد! این امر برای کسانی که عمری را صرف مطالعه چنین مسائلی کرده‌اند، ناشناخته است.



فال انگشت

می‌دانی مسواک زدن با خمیر دندان و طرز صحیح گرفتن مسواک چه قدر فایده دارد. تو قند و نباتی فقط یک خرده خاصی.

۲- انگشت گرد آسمانی:

شما معمولی هستید البته اگر فال نمره ۱۸ کف دست شما به اوضاع دیگری اشاره کند، آن در اولویت است. از طرفی می‌توانی نمونه خوبی باشی چه برای یک نقاش چه برای یک فالکنر.

۳- انگشت تیز و لاغر:

نمک کم بخور. ترشی را هم جان عّمه جانت ترک کن و البته ناخنها را هم نجو و اگر خواستی به کسی هدیه بدھی ذوق زدهاش نکن.

۴- انگشت تپل:

اوّل بگو این انگشت اشارهات چرا شیوه انگشت دیگری است. بعد بگو چرا سراغ دکتر لاغری رفتی و مگر خودت رژیم غذایی نداری؟

ب) فال بند انگشت

از بند اوّل انگشت شس تا بند آخر انگشت کوچک شماره بگذارید و یکی شماره‌ها را انتخاب کنید
بند ۳: کاهی آبی، کاهی مشک دوست جوهر و اجازه و تلفن و تفک و بینو
البته این یکی راجدی نگیرید = شما می‌توانید آدم اجتماعی باشید.

بند ۴ و ۷: وزنه بردارهای سنتگین وزن بندۀایی که هیچ گاه جدی گرفته نمی‌شوند = یک فرد عادی خواهید بود مثل ارشمیدس رضازاده.

بند ۱ و ۶: ترکیبی آواناک آلوده منعطفه همراه با صدای ریتم = شما شادی و نشا ذاتی دارید.

بند ۱۵: شما با تبصره قبول شده‌ای پس به دکتر مراجعه کنید.

بند ۱۱: به زودی در این بند اتفاقاً، خاصی خواهد افتاد. صبور باشید!

یار قدیم ژوت فرنگی،
خلاص شد
ژیکس

ژیکس به درخواست مسؤول محترم سوژه طایبی انگشت، یک فال کوچولو موجولی انگشت تقديم می‌کند به تمام ژوت فرنگی خوانهای عزیز محله‌های این ور و آن ور:

فال نامه:

هر انگشت از سه بند تشکیل شده است و هر دست سالم برنت دریای شمال و البته مامانی متصل به مج دست عالیجاناب خواننده، شامل پنج تا سه بندی است. یعنی دانشجویان مقطع پشت کنکور می‌توانند حساب کنند تعداد فالهای ممکن را به ازای هر نفر یک جفت.

الف) فال سر انگشت

انگشت اشاره خود را به صورت قصه‌های مجید، اشاره بگیرید روی هوا و مدام آن را اشاره کرده و چشم خود را ستاره کرده و بخوانید.

۱ - انگشت پهن و سرچکشی:

متعادلی عزیزم، زودجوش
می‌آوری امّا سریع جلوی
خودت را می‌گیری.



انگشت در سینما

در مورد انگشت، فیلم ویژه‌ای وجود ندارد یعنی فیلمی نداریم که در نامش انگشت وجود داشته باشد؛ ولی اگر اهل موسیقی باشید حتی فیلمهای زیادی دیده‌اید که در مورد موسیقیدانها یا حتی سازهای موسیقی باشد. هر وقت از این فیلمها دیدید، توجه داشته باشید که ابزار اصلی موسیقی، انگشتان هستند. برای اطمینان بیشتر از این موضوع به شما پیشنهاد می‌کنم که فیلم پیانو را بینید. در این صورت به صدق گفتار بنده پی‌مند می‌شود که داشتن انگشتان کافی شرط اساسی در نواختن ساز است.

در همه فیلمهایی که افراد با موسیقی مشکلی دارند، اول از همه ساز را خرد می‌کنند و هم خیال خودشان را راحت می‌کنند و هم خیال بینندۀ را. اما در فیلم پیانو، شوهر کاراکتر اصلی که یک نوازنده پیانو است، به خاطر حسادت به ساز مورد علاقه همسرش یعنی یک پیانوی خوش صدا، روش دیگری را پیش می‌گیرد. او اتفاقاً با پیانوی همسرش خیلی هم با همراهان و حسن خلق برخورد می‌کند، در عوض با تبر انگشتان خانمش را قطع می‌کند تا دیگر نتواند پیانو بزند و به شوهر و فرزندش بی‌توجه بباشد.

البته این آقا یک کمی در تصمیم‌گیری عجله کردن چون درست است که دیگر خانمش وقت خود را صرف نواختن موسیقی نکرد ولی دیگر نه می‌توانست غذا بپزد، نه می‌توانست لباس بشوید و نه هیچ کار مفید دیگری. بینتر بود که این آقا قبل از مطالعه نقش انگشت در موسیقی، به بررسی نقش انگشت در دیگر عرصه‌های زندگی نیز می‌پرداخت.

از اینها گذشته این آقا یادش نبود که خانمش می‌تواند به جای پیانو زدن، سوت بزند و روی اعصاب شوهرش با کفش پاشنه دار راه برود.

موسیو بندانگشتی

آقای نخودی خودمان

قبل‌آخیلی سعی می‌کردیم در راستای افزایش غرور ملّی و حسّ وطن پرستی خود بکوشیم و اغلب هم مجبور بودیم که به چند نمونه معروف اشاره کنیم که همه می‌دانستند و همین امر باعث می‌شد که نتوانیم کمک چندانی به حسنهای ملّی وطنی خود بکنیم تا اینکه با مبحثی آشنا شدیم به نام ادبیات تطبیقی. این درس در مورد تأثیرپذیری ادبیات ایران از کشورهای دیگر و همچنین میزان تأثیر پذیری ادبیات کشورهای دیگر از ادبیات ایران است. بعد از اینکه به تحقیق و مطالعه در این مورد پرداختیم، متوجه شدیم که اصلاً لازم نیست به تقویت حسّ غرور و این جور چیزها پردازیم. چون اصولاً انسانها وقتی به تقویت می‌پردازند که احساس ضعف کنند. مثلاً وقتی در محل کم می‌آورند می‌روند کلاس بدنسازی.

تمام این حرشهای به ظاهر بی‌ربط، مربوط می‌شود به این که بسیاری از کارتونهای خارجی که از روی داستانهای خارجی ساخته شده، می‌شود و خواهد شد، ریشه در ادبیات کهن ایران دارد. مثل سیندرلا که از روی ماه پیشونی ساخته شده و بند انگشتی که مطابق داستان نخودی خودمان است.

البته باید بگوییم که خارجیها خیلی زحمت کشیده‌اند و مسلمًا با خیلی از بزرگ‌ها و ریش سفیدهای و گیس سفیدهای فامیل مشورت کرده‌اند که برای این بچه دزدی اسم هم انتخاب کنند و با توجه به اینکه کوچک‌ترین چیزی که تا آن موقع دیده بودند، انگشت بود و انگشت هم از ۳ بند انگشت تشکیل شده بود. اسم نخودی تپلی ما را گذاشتند بند انگشتی و به این ترتیب برای این بچه طفلكی شناسنامه خارجی گرفتند. حالا ببینید کی بهمیم شرک هم بچه تهران بوده و با فیونا در شب شعرهای پارک شهر آشنا شده!



جوچه کلاع

چون غیر به پیش خویش بیلی انگشت میز به گوش و بیلی



یعنی با آن قلم بگیرد و بنویسد یا لاقل تنش را بخاراند، به سرش زده که تنبک بزند، آن هم بر روی قایق:

می زند باران به انگشت بلورین ضرب بر قایق
یک روز هم چند تا شاعر با هم شرط می بندند که سعی کنند شعری بسازند که هر چه بخوانی تمام نشود. یک چیزی شیشه همین درس و کنکور و جزو که هر چه می خوانی تمام شدنی نیست. عاقبت این بیت ساخته می شود:
به انگشت عصا، پیری اشارت می کند هر دم
که مرگ اینجاست یا اینجاست یا اینجاست یا اینجا...!
حالات دلتان می خواهد بگویید یا اینجاست یا اینجا !
این بیت که دیگر خیلی ساده است. اگر معنای آن را متوجه نمی شوید و خیال می کنید باید معلم ادبیات برایتان توضیح بدهد، کلاهتان پس معركه است. اگر من به جای شما بودم، اول می رفتم و یک پیرمرد را که با عاصراه می رود پیدا می کردم و خوب مشغول تماشایش می شدم و این بیت را می خواندم. بعد اگر معنای بیت را نمی فهمیدم گریه می کردم و از خدا می خواستم که فهم و کمال و ادبیاتم را بیشتر کند. آمین!

جهان ستم چون نیستان پر است
ز انگشت زنهار فریادها
نترسید! همه شعرهایی که انجشت شاعران در آن دیده می شود به این سختی نیست اما همین بیت هم که به نظر سخت می آید با کمی توضیح زیبایی هایش آشکار می شود. اگر نیزارها را دیده باشید، متوجه می شوید که شاعر این بیت چه حرفی برای گفتن دارد. به نظر شاعر، نی هایی که از خاک روییده اند، مانند انجشت هایی هستند که به بقیه هشدار می دهند که صدایشان در نیاید! مثل علامت سکوت با همان «هیس» که در بیمارستانها روی دیوار نصب می کنند. اما چرا سکوت؟ زیرا هر کدام از نی ها اگر صدایشان در بیاید، یعنی به درد نوازنده و نی نوازی بخورند، بریده می شوند و سوراخ سوزاخ می شوند و از نیزار جدا می شوند و به شهرها می روند و تبدیل به ابزار موسیقی می شوند.

حالا یک بیت آسان تر می خوانیم:

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست
که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

اعتراض! اگر بیت آسانش این است پس بفرمایید که ما خیلی بی سواد هستیم که معنی اش را نمی فهمیم.
پاسخ: برای ما که معلم ادبیات هستیم، آسان است. شما که دانش آموز هستید، برای خودتان فکری کنید! در این بیت شاعر می گوید دانش و فضل و خوبیهای تو آنقدر زیاد است که اگر در کتاب بنویسند، آن کتاب آنقدر صفحه خواهد داشت که باید کثار دریا بنشینیم و انجشتمن را با آب دریا خیس کنیم و آن را ورق بزیم. بعد آب دریا تمام بشود و آن کتاب غول آسا تمام نشود. عجب خالی بندی بزرگ و زیبایی است!

یک شاعر دیگر در همین روزگار خودمان خیال کرده باران انگشت دارد اما به جای آن که از انگشتش استفاده بینه کند،

نقاشی انگشتی

برای نقاشی کردن، به یک وسیله اثر پذیر مثل کاغذ و یک وسیله اثر گذار مثل قلم مو نیازمندیم. حالا فرض کنیم یک آقای هنرمندی به جای اینکه از قلم مو یا مداد استفاده کند، از دم دست ترین عنصر به دستش یعنی انگشتش استفاده کند. این کار، کار بسیار هنرمندانه ای است. به شرط این که وسیله اثر پذیرتان را درست انتخاب کرده باشید، یعنی روی دیوار آتاقتان از این شیرین کاریها نکنید.

ناگفته پیداست که جیت این هنرنمایی به رنگهای مایع نیازمندید.



لطیفه های انگشتی

- الو ۰۲۲۲۲۳۲۲۲
- بله بفرمایید!

- من شه زنگ بزنید آتش نشانی؟ دستم تو شماره کیر تلفن کیر کرد.



پسری که دستش شکسته بود، به دکتر گفت:

- آقای دکتر! بعد از اینکه چج دستم را باز کنم با انگشتام همه کاری می‌تونم بکنم؟

- بله پسرم، هر کاری می‌تونی بکنم.

- گیتار هم می‌تونم بزنم؟
- معلومه! گیتار هم می‌تونی بزنی.

- آخ جون! چه قدر خوب!
آخه قبل از اینکه دستم بشکنه اصلاً نمی‌تونستم گیتار بزنم.

فردی انگشتش را رو بر روی دیگری می‌گیرد و می‌گوید:
- این چندتاست؟
طرف به سمت بالانگاه می‌کند و می‌گوید:
- کدوم؟



انگشتان درویش خان

درویش خان یکی از بزرگترین نوازندگان ایرانی است که در دوران ناصرالدین شاه زندگی می‌کرد. او تار و سه تار را به پیشترین شکل می‌نوخت. روزی از روزها، ناصرالدین شاه از او می‌خواهد که نوازندۀ دربار باشد و او نمی‌پذیرد. شاه دستور می‌دهد که به سزای این بی‌احترامی، انگشتانش را قطع کند و او که برای نوختن ساز به انگشتانش احتیاج داشته از پایتخت فرار می‌کند و از دست ناصرالدین شاه و آن عقل ناقصش متواری می‌شود.

بد نیست بدانید که درویش خان اوّلین کسی است که در ایران تصادف کرده و بر اثر تصادف جان سپرده است.



فقط انگشتان انسان

جالب است بدانید که انسان تنها موجودی است که می‌تواند با کمک انتشت شست خود و انعطاف باقی انگشتان، هر کاری که می‌خواهد با دستش انجام بدهد. به عنوان مثال هیچ حیوانی قادر نیست مثل انسان تکلمه پیراهنش را بیندد.



رابطه طول انسان با نوع شخصیت

انگشت حلقه با افزایش تستوسترون دوران جینی بیشتر می‌شود و به این ترتیب پیش بینی می‌شود فرد، در طول زندگی از حالت تهاجمی جسمی بیشتری برخوردار شود. این حالت در زنان مشاهده نشده است.

به گفته دکتر هارد، یافته‌های فوق تأیید می‌کند که بخش مهمی از شخصیت افراد و ویژگی‌های آنها در زمان جینی مشخص می‌شود.

لازم به ذکر است که در این مطالعه، بین طول انسان دست و پرخاگری کلامی، خشم یا رفتارهای خصومت‌آمیز، ارتباطی مشاهده نشده است.

البته طول انسان دست تقریباً در ۵ درصد تنوع معیارهای شخصیتی دخالت دارد و لذا با تحقیقاتی از این دست، نمی‌توان در مورد افراد قضایوت خاصی کرد.

تحقیقات جدید نشان می‌دهند، نسبت طول انگشت اشاره به انگشت حلقه در مردان، به پیش بینی تهاجمی بودن آنها کمک می‌کند.

دکتر هارد از دانشگاه آلبرتا و همکارانش دریافته‌اند که بین طول انسان دست و میزان تستوسترونی

که جینی در معرض آن قرار می‌گیرد، ارتباط وجود دارد به طوری که

هر چه انگشت اشاره نسبت به انگشت حلقه کوتاه‌تر باشد، میزان تستوسترون جینی بیشتر است.

به عبارت دیگر طول

بازی با انسانها

او مد آب بخوره افتاد تو حوضک» را به خاطر می‌آورید. در کودکی با بازی با انساننمای این ترانه را می‌خواندیم. مصطفی رحماندوست در این کتاب بر همین اساس داستانهایی را نوشته است که بزرگترها می‌توانند با حرکات نمایشی انسانهای کودک، آن را برای کودکان خردسال خود بخوانند.

اگر خواهر یا برادر خردسال در خانه دارید، بازی‌های این کتاب می‌توانند تاسع‌تای هر دوی شما را با انساننمایان سرگرم کند.

توی خانه‌ای که به قشنگی دست تو بود، عروسی گرفته بودند:

اوی گفت، من عروس

من رم که گل بچینم

دومی گفت: من دامادم

من خوام عروسو بیینم

سومی گفت: ساز می‌زنم

به زیر آواز می‌زنم

دیمبلو دیمبو، لا لای لم

چهارمی گفت: عقد می‌کنم

عروس خانم و کیلم؟

انگشت شست گفت که اگر چه پیرم

دوسن ندارم بمیرم

حالا که عروسی خوبه

من رم که زن بگیرم

شعری که خواندید یکی

از شعرهای کتاب «بازی با

انسانها» است. این کتاب را

مصطفی رحماندوست سروده

است و هاله لدن آن را تصویرگری

کرده است.

شما احتمالاً بازی «لی لی حوضک، گنجشکه





فرشته های پر را دور نریزی

بخند!

همیشه عید است، بخند!

وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،

بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

بی بی طیبه ثابت

آمیخته های سرمه و لقمه و لکه های سفید را در چشم
دسته های پر را نهاده و آن را در چشم خود نگاه داشته باشید
اگر چشم خود را خوش بگیرید میتوانید این روش را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

در هر چشمی از این روش استفاده کنید و هر چشمی را که می خواهید
خوب نگیرید این روش را در آن چشمی اجرا کنید و آن را در هر چشمی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برای این روش از سرمه و لکه های سفید
وقتی از شانه هایت گناه تکانی می کنی،
بگو نگاه کنم فرشته هایت را دور نریزی

برج

بر جی همیشه خسته و تسخیر ناپذیر چشم من می خواهم
بودم به چنگ وحشی باد بلا اسیر

باران شبیه معجزه ای شد برای من نریله لی لیسا نهاده
آورد یک کبوتر زخمی به برج پیر چشم من را در پیش می خواهد
تنها پناه خستگی آن پرنده شد

این دست پر نوازش فرتوت و دلپذیر و لشکاره را می خواهد
شد مرهم شکستگی بال زخمی اش نیفیت لی ایستاد

این پاره های قلب شفابخش چون حریر
تسخیر کرد ذهن دلم را چهقدرت زود
قلبی که بود حافظه اش کند و دیر گیر

پایان آرزوی من آن ابر تیره بود
ابری به دست هرزگی بادها، اجیر
رفت آن پرنده- پیک سپید امید و عشق-
تا شد زمین ز بارش ابر سیاه، سیر

چشمان برج، خیره به ره تا کبوتری
شاید دوباره پر بزند سمت این مسیر

فرشاد فرصت صفائی

فرشاد فرصت صفائی
فرشاد فرصت صفائی

فرشاد فرصت صفائی
فرشاد فرصت صفائی

فرشاد فرصت صفائی
فرشاد فرصت صفائی

ناو اژدر پر

معالجه پولی دریافت نمی‌کرد. از والدین والیا گرونسکایا هم پولی نگرفت. خانواده گرونسکایا تصمیم گرفتند پاداش پدر بزرگ را از طریق نوه‌اش بدنهند، بنابراین مرا برای مهمانی روز تولد والیا دعوت کردند.

برای این روز از کت قدیمی پدربرای من یک دست لباس دوخته شد و من با در دست داشتن بهترین نسخه

کتاب «کودکی، نوجوانی و جوانی»

تولستوی، در روز و ساعت مقرر وارد آپارتمان شدم. گمان نمی‌کردم در جهان چنین تجمل و شکوهی وجود داشته باشد. تعداد زیادی آینه، مبلهای باشکوه و تابلوهای دیواری قابل تحسین که یکی از آنها والیا را در کثار گلستان زیبایی نشان می‌داد. نمی‌دانم آن جا چند اتاق داشت، به نظرم ۱۰۰ اتاق. من کور و کرو به شدت شیفته، حالت هذیان داشتم. با این حال توانستم بفهمم که در مقایسه با بچه‌های دیگر، خیلی بد لباس پوشیده‌ام و خیلی احساس حمact کردم.

تمام وقت، والیا را مثل سایه دنبال می‌کردم. شاید او می‌خواست با دوستان یا پسر بچه‌های آشنایش صحبت کند، اما دقیقاً زمانی که او به یکی از آنها نزدیک می‌شد، من

به سرعت با سرسپردگی و هوایه‌ای بیهوده ام، در کنارش ظاهر می‌شدم. وقتی بازی می‌کردیم، من باید آواز می‌خواندم.

اگر چه عمه والیا سه بار شروع به نوختن کرد: «کاج کوچولو در جنگل متولد شد...» تا مدت زیادی نمی‌توانستم

شروع کنم. سرانجام تصمیم گرفتم و آرام و مصنوعی شروع به خواندن کردم:

وقتی کلاس پنجم بودم، پیشاہنگان مدارس مسکو تصمیم گرفتند برای ساخت ناو اژدر پول جمع کنند. به ما ملیستهای کمک با حاشیه‌های چاپی زیبا دادند. هر پیشاہنگی می‌بایست به همه ساکنان ساختمانشان سر می‌زد.

من مطمئن بودم که ساختمان بزرگ ما مرا دست خالی نمی‌گذارد. خانه ما به «خانه چاچیهای» معروف بود، ساکنین اصلی آن را کارگرهای چاپ تشکیل می‌دادند. مردم سیاسی و با سواد و اهل مطالعه که بسیاری شان در انقلاب و جنگ داخلی شرکت کرده بودند. البته بودند همسایگان دیگری که در ساختمان ما، آپارتمانهای بزرگ را در اختیار نداشتند. آنها را مجبور کرده بودند که تنگ‌تر و نزدیک‌تر به هم زندگی کنند. عصر رهسپار شدم. صمیمی و جذی بودم و علاقه شدیدی به وظیفه‌ام داشتم. تا همین الان به خاطر دارم که چهره‌های نحیف و رنگ پریده، سرفه خشک با احتیاط، چشمها دقيق و صدای گنگ، پرسشگر این بودند که ناو، چرا و با چه هدفی ساخته می‌شود؟

اغلب، گفت و گو در هال یا آشپزخانه انجام می‌شد، جایی که همه ساکنین آپارتمان جمع می‌شدند: خانواده‌های اصلی، زنها و بچه‌های آنها و دوستان هم محله‌ای من و گاهی دشمنان من که به احترام کاری که من را نزد آنها کشانده بود، مؤذبانه رفتار می‌کردند. خانواده‌های کارگران همه کمک می‌کردند، البته نه خیلی، در حد امکان، اما من می‌فهمیدم کسی که ۲۰ کوپک داده، خسیس‌تر از کسی که ۵۰ کوپک داده نیست. در آن وقت نمی‌توانسته بیشتر از این بدهد. گاهی زنها هم با ۳ یا ۵ کوپک پول که از خرج روزانه برایشان باقی مانده بود، کمک می‌کردند. آنها این پول را به نام خودشان درج کرده و در لیست نیز امضا می‌کردند.

* * *

من این در را قبل‌ازده بودم. تا جایی که یادم می‌آمد اینجا نباید در می‌زدم. اینجا «والیا گرونسکایا» زندگی می‌کرد.

پنج شش سال پیش پدر بزرگم را که دکتر است، به بالین دختر بچه میریضی خواستند. به نظر می‌آمد دختر بچه دیفتری داشته باشد. او داشت خفه می‌شد. پدر بزرگ که دکتر با تجریبه و خوبی است، هر کاری که لازم بود کرد و زندگی میریض را نجات داد. دختر بچه، مخلوقی افسانه‌ای بود که من از دور و در سکوت، او را تحسین می‌کردم. چندین دفعه با الذت تماشا کرده بودم که چه طور او را از مهمانی یا گردش می‌آوردند. گندم‌گون و سرخ رو، چشم آبی، با وقار و متلون، بیگانه با محله‌ما، بیگانه با من و دوستانم، با همه کارهایمان، دوستی‌مان، دشمنی‌مان و البته به همین خاطر، جذاب‌تر. به احترام ساکنین برجسته ساختمانمان، پدر بزرگ برای

«دوستان! دلبرانه به پا خیزید.» پس از من بقیه شروع کردند و سپس دختر بچه‌ای، خیلی بلند و محکم، شعری را به آلمانی خواند.

جشن پرایم با رسایی تمام شد. پسر بچه باریک و بلند قدی که احتمالاً از رفتار من با والیا عصبانی شده بود، به من نزدیک شد و با سرشانه‌های تیزش شروع به هل دادن و تنہ زدن به من کرد. او یک یا دو سال، بزرگ‌تر و یک سر و گردن بلندتر از من بود. من متوجه شدم که والیا با علاقه عجیبی ماجرای دوست خودش را دنبال می‌کند. فهمیدم که فرصت قهرمان شدن پرایم پیش آمده است. زمانی که پسر بچه دویاره از رویرو به من حمله کرد، در جواب با ضربه‌ای از او استقبال کردم و در عرض چند ثانیه او روی زمین افتاد و من روی شکم او نشستم. او خیلی بلند شروع به فریاد و گریه کرد و

بزرگ‌ترها از اتاق پذیرایی
دوان دوان آمدند.

پیروزی برای من افتخار
به همراه نیاورد. همه با
اوقات تلخی و ملامت به
من نگاه می‌کردند و والیا
دنبال پرتقال برای حریف
من رفت.

از این خانه مجلل،
خصوصت آمیز، آرام و
نامحسوس برای همیشه بیرون
دویدم. غالباً آرزوی موقعیتی را داشتم

که سوار بر اسب سفید به آپارتمان
«گرونسکایا» بتازم، آینه‌ها را
 بشکنم، مبلها را خراب کنم و

بدن بی احساس والیا را با
خودم بزدم تا او را
برای زندگی جدید،
زنده کنم. در
آرزوها همه
چیز شیرین و
خوب بود.

شش سال گذشته و تا این
زمان خیلی چیزها در زندگی
تغییر کرده است. خانواده
گرونسکایا، بدون همدردی و
ناراحتی من، ثروتشان را از دست
داده‌اند. این را زمانی که وارد
آپارتمانشان شدم، فوراً فهمیدم.
آنها اثاثیه را نگه داشته بودند.
 Rahimyeh، صندلیها، کاناپه‌ها. اما

آنها هرگز در پوشش سفید، بسته نبودند و حالا البته رویه‌ای کثیف داشتند. تابلوها که حالا کمتر هم شده بودند و لوسترها نیز، پیچیده شده بودند و حتی والیا، وقتی با موهای سیاه و پیراهن تنگ و کثیف، مثل کسی که در خودش جمع شده، در را برایم باز کرد، بسته و پیچیده به نظر آمد. والدینش هم که از هال آمدند، همان تأثیر را بر من گذاشتند.

مادر والیا با صدای محکمی که در آن تشوش و اضطراب و تندری اش شنیده می‌شد، پرسید: «کی او مده؟»
اگر چه والیا به خوبی مرا شناخت، اما با بی‌اهتمامی جواب داد:
«به نظرم، پسر دکتر راکیتینا». تا این زمان او به شدت تغییر کرده بود. البته نه به بدترین شکل. دختر بچه قشنگ، دختری زیبا، جذی و غمگین شده بود.

من یاد آن جریان افتادم اما با ملاحظت حرف والیا را اصلاح کردم:

- پسر نه! نوه.

- چی می‌خواه؟

والیا با پوز خند محسوسی پرسید: «چی می‌خوای؟»

- ما برای ساختن ناو از دربر پول جمع می‌کنیم.

- شما! تو نیکلای دومی؟

در این آپارتمان، من احساس می‌کرم پیام آور دنیای روشن و پهناور و آسمان و دریا، بالونها و ناوهای از دربر، ارتش سرخ و بقیه، که مردم واقعی کشور من با آنها زندگی می‌کنند، پشت سرم هستند. پس آرامش را به راحتی حفظ کردم.

گفتمن:

- «ما» یعنی پیشاپنگان مسکو.

لبخند کوتاهی روی لبان والیا ظاهر شد:

- من فکر می‌کرم تو کاری بهتر از گدایی دم در آپارتمانها پیدا می‌کنی!

من بی‌توجه به این حدس که کلمه «ما» بیشتر از همه والیا را می‌رجاند، گفتمن: «ما گدایی نمی‌کنیم. ما به ساختن ناوگان ارتشمان کمک می‌کنیم.»

نمی‌دانم این جمله پر طنین چه تأثیری بر والیا داشت، اما گرونسکایای پیر مضطرب شد و گفت:

- ورقه رو به من بده! این چیه، حکم یا دستور؟

- نه! دستور نیست. هر کس که بخواهد کمک می‌کنه.

گرونسکایای پیر ورقه را خواند و مطمئن شد که این کار داوطلبانه است. سپس در حالی که لیست اعانه را به من پس می‌داد، گفت:

- اگر دستور نیست، پس برو و در رو پشت سرت ببنند.

عجیب بود که به دلایلی اطمینان داشتم که او، اگر چه از روی احتیاط، حتماً کمک می‌کند. اما حالا برایم واضح بود که دستان کثیف گرونسکایای اهمیتی به کار مانمی‌دهد. در چشممان والیا نور شادی درخشید. به نظرش آمد که پدرش مرا خوار کرده است.

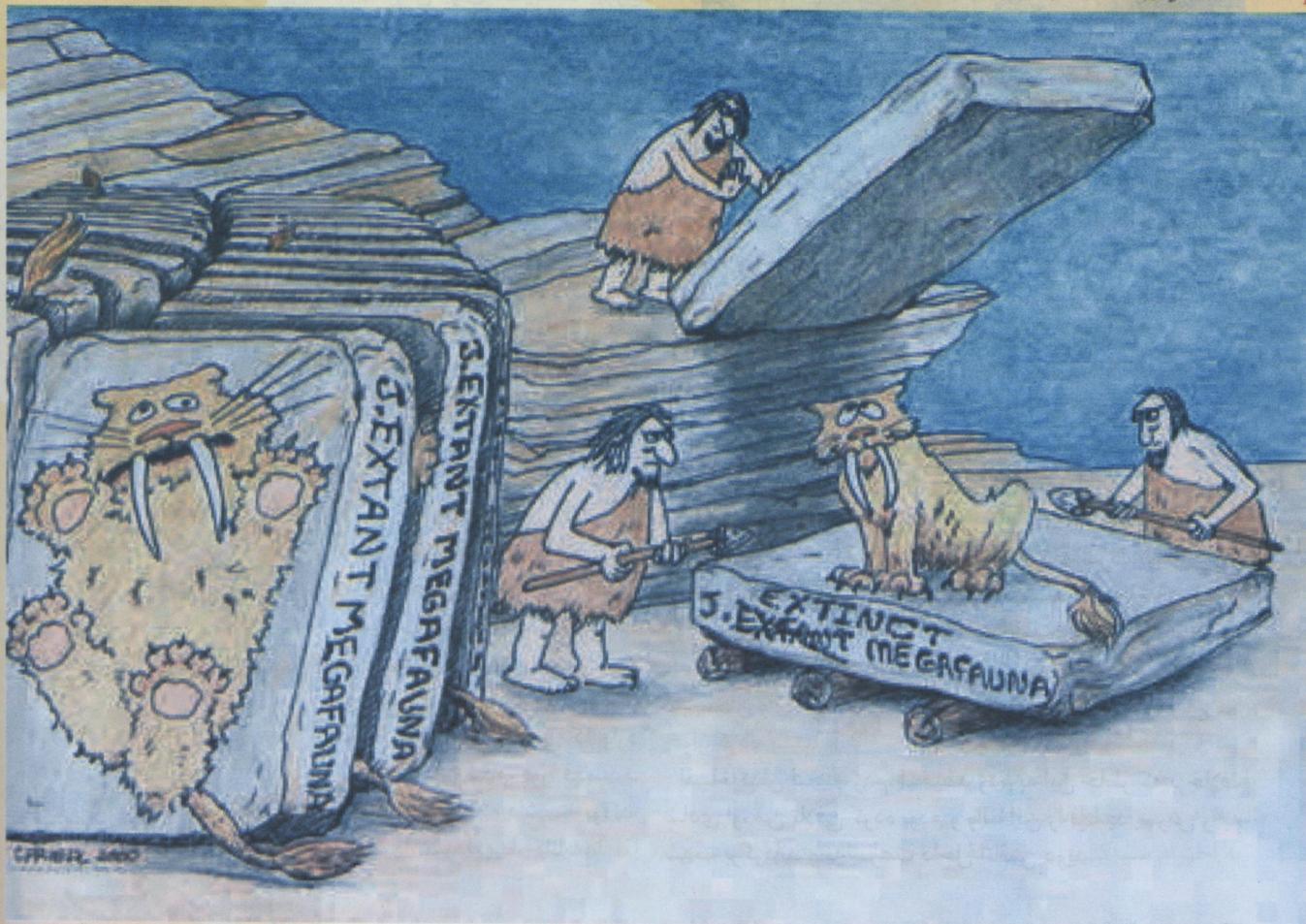
اما ناگهان لبخند زدم. لبخند زدم به این خاطر که برخلاف شادی او، من تلافی کرده بودم و والیا این را فهمیدم. سرش را به شدت برگرداند و به سرعت داخل اتاقش دوید.



لطفاً لبند!



- از وقتی کارت اعتباری مُد شده، کسی بول خرد تو جیش
نمی‌ریزه!
- اشکال نداره! قرار شده به ما هم کارت خوان کارت اعتباری بِدن!





© 2010 Webcomics.net, by J. Innes. www.JInnes.com 12/24

- جناب آقای جهانگرد عزیز! این دوستان ما می‌خوان با اجازه شما از کامپیوتر شما استفاده کنند و ایمیل ها شون رو چک کنند.



- من عذر می‌خوم! به محض اینکه کارت اینترنت بر سر
پیتزاتون رو برآتون میل می‌کنم! فقط یک بار دیگه ایمیلتون!
رو به صندوق بدین!





لکلک کیم

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او به مرداب رفت و دستور جغد پیر را موه اجرا کرد. او به پایش نگاه کرد و از داشتن چکمه سبز و زیباییش به خود بالید و به طرف خانه روباه پرواز کرد. همه دوستان او مهمانان تولد روباه بودند و همگی آراسته‌ترین لباسهایشان را به تن داشتند. روباه از دیدن هدیه لکلک که موشی درشت و زنده بود، به وجود آمده بود ولی با دیدن چکمه‌های لکلک، هدیه‌اش را فراموش کرد و شروع به خنده‌یدن کرد. با خنده او همه مهمانها متوجه چکمه‌های لکلک شدند و صدای خنده آنها در تمام جنگل پیچید، چون لکلک گیج قصه ما طبق معمول در مرداب روی یک پایستاده بود و به همین خاطر یک چکمه سبز زیبا و خوشرنگ و یک چکمه قرمز مندرس به پا داشت.



برای لکلک مهربان جنگل که همه او را عمو لکلک صدا می‌زند، آخر هفته روز خاصی بود، چون روباه جنگل او را برای جشن تولدش دعوت کرده بود. لکلک می‌خواست در این مهمانی، آراسته و زیبا به نظر برسد. او بلوزی سپید و پاپونی سیاهرنگ داشت. همه چیز مرتب به نظر می‌رسید ولی چکمه‌های لکلک، به هیچ وجه برای مهمانی مناسب نبودند. این چکمه‌های قرمز رنگ، رنگ و رو رفته بودند. به علاوه، لکلک قصه ما رنگ قرمز را دوست نداشت و به نظرش با آن چکمه‌های قرمز در یک مهمانی رسمی، سبک و بی‌نمک به نظر می‌رسید!

این بود که آقا لکلک به راه افتاد تا برای چکمه‌هایش فکری کند. او به سراغ بلبل رفت و از او یک جفت چکمه به امانت خواست. همان‌طور که قبل‌اگفت، اهالی جنگل، لکلک مهربان را دوست داشتند. بنابراین بلبل فوراً چکمه‌های آبی رنگش را دم در لانه آورد و به لکلک داد. ولی چه فایده؟ چکمه‌های بلبل فقط برای یکی از انگشتان لکلک جا داشت. این بود که لکلک با ناراحتی از بلبل جدا شد و به سراغ اسب آبی رفت. او در خواستش را برای اسب آبی تکرار کرد و اسب آبی چکمه‌های سبز خوش رنگش را برای او آورد. چکمه‌ها این بار زیادی اندازه بودند یعنی پاهای ۵ لکلک به راحتی در آنها جا می‌شد. لکلک قصه ما از رنگ چکمه خیلی خیلی خوشش آمده بود ولی نمی‌توانست با آنها راه برود چون از پایش در

می‌آمدند و
جا می‌مانند.
بنابراین از
اسب آبی هم
جدا شد و به سراغ
جغد پیر و عینکی و
خیلی خیلی دانای جنگل رفت و
ماجرای را گفت. جغد جواب داد:

- من موجود راحت طلبی هستم. به خاطر همین همیشه دمپایی می‌پوشم ولی پیشنهاد می‌کنم چکمه‌های خودت را پوشی و به مرداب بروم. در مرداب، جلبهای رنگی زیادی هستند. کافی است ۳ ساعت بی حرکت بایستی. آن وقت چکمه‌های خودت سبز رنگ و بسیار زیبا می‌شوند. لکلک

یک سوت کوچک با صدای بلند

در برخی از مناطق آفریقایی، بومیان یک سوتک مخصوص دارند که به وسیله آن دوستان خود را در جنگ صدای کنند یا آنها را از مطلبی آگاه می‌سازند. این سوت عبارت از یک هسته زردآلو یا شفتالو و نظایر آن است که به دقت تمام دو طرف آن را سوراخ کرده و محتويات داخلی آن را درآورده‌اند. این دو سوراخ رو به روی هم قرار دارند. آنها برای این منظور قسمت چوبی دو طرف هسته را ساعتها به سنگ می‌مالند تا خود به خود سوراخ شود یا خیلی نازک شده و آماده سوراخ شدن گردد و آن وقت با یک میخ کوچک یا سوزن، هسته را به قطعات کوچک تقسیم کرده، از داخل آن بیرون می‌آورند. اگر این هسته را بین دو انگشت سبابه و وسطی نگه داشته و از یک سوراخ آن بدمند، از سوراخ دیگر صدای سوت بلند می‌شود. برخی به جای این کار، آن را در دهن خود بین لبها نگه می‌دارند و با فشار تمام در آن می‌دمند تا صدا از کیلومترها فاصله شنیده شود. به هر حال امتحان آن مجانی است و شما هم اگر حوصله این کار را دارید، می‌توانید با استفاده از یک هسته زردآلو یا یک بادام، آن را بسازید.

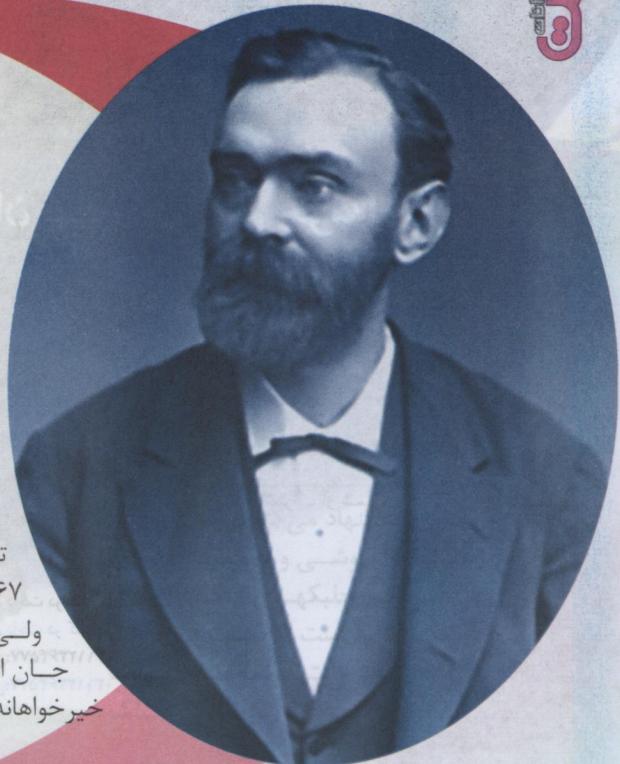


لئو پستچی

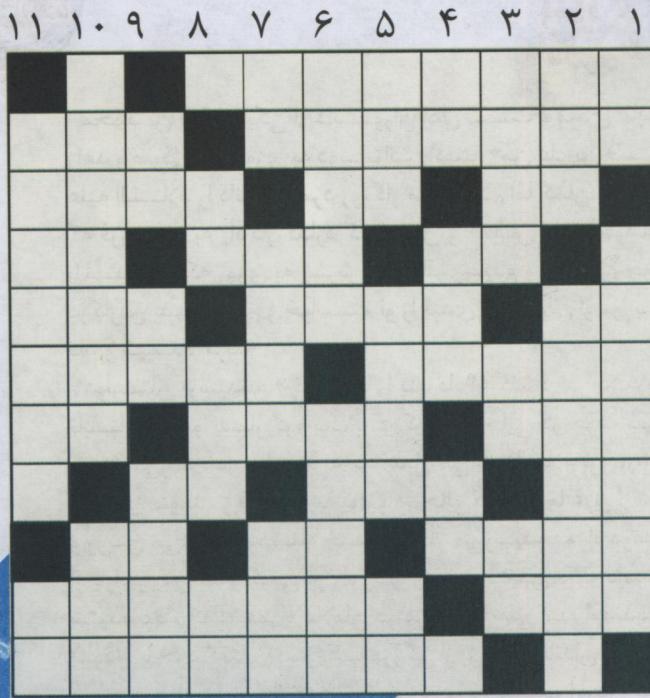


کارهای خوب و خیرخواهانه ممکن است تا ابد اسم آدم را بر سر زبانها بیندازد. باور کنید! یک نمونه‌اش همین آقایی است که تصویرش را می‌بینید. او خیلی به مواد منفجره علاقه داشت و همین علاقه‌اش او را به ثروتی هنگفت رساند. او در سال ۱۹۸۶ که آخرین سال عمرش هم بود، وصیت کرد که با بخشی از ثروتش، بنیادی تأسیس کنند و هر سال به کسانی که بزرگ‌ترین خدمات را به جهان بشریت ارائه کرده‌اند، جوایزی بدهند. این جوایز به نام خود او نامگذاری شد و با گذشت سالها به اعتبار جهانی رسید. طوری که حتی ما هم بدمان نمی‌آید یکی از آن جایزه‌ها را داشته باشیم!

در سال ۱۸۳۸ در سوئیتولڈ شد. به شیمی علاقه داشت و در همین رشته هم تحصیل کرد. پدرش کارخانه تولید مواد منفجره داشت. بعد از تمام شدن درسش به تحقیق روی مواد منفجره پرداخت. چندین بار آزمایشگاهش را ترکاند و در یکی از همین انفجارها برادرش را از دست داد. با این حال، در سال ۱۸۶۷ دینامیت را اختراع کرد. دینامیت او را به شهرت و ثروت عظیمی رساند، ولی در پایان عمر او را به عذاب وجودان دچار کرد، چون فکر می‌کرde اختراعش جان انسانها را به خطر انداخته و جنگ را گسترش داده است. برای همین، کار خیرخواهانه‌ای را که گفتیم، انجام داد. او کیست؟



طراح جدول: مسعود اختری

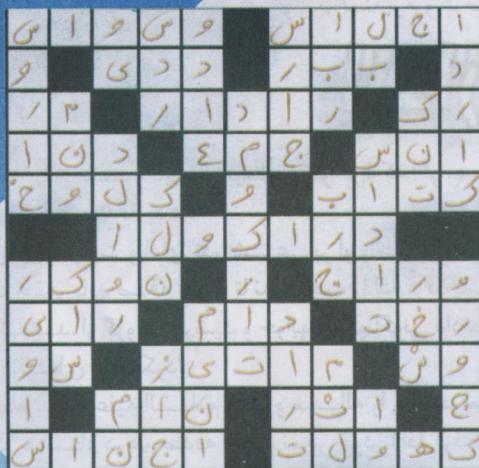


افقی

- ۱- رودی در خوزستان
- ۲- پدر بزرگوار امام جواد علیه السلام- پول زور
- ۳- صدای نفس زدن- حرف ربط- یار نخ
- ۴- ضمیر دوم شخص مفرد - گلی خوشبو- جوی خون
- ۵- مادر عرب- لایه زیرین لباس- نام فلسفی است
- ۶- سرزمین عاشورا- مردان
- ۷- ابزار کار داور- به ریشه می زنند- بوی نم
- ۸- خم کاغذ- خانه- اندک
- ۹- ساکت- از اجزاء صورت- اشاره به دور
- ۱۰- بزرگترین رود دنیا- علامت جذر
- ۱۱- نوعی نقاشی

عمودی

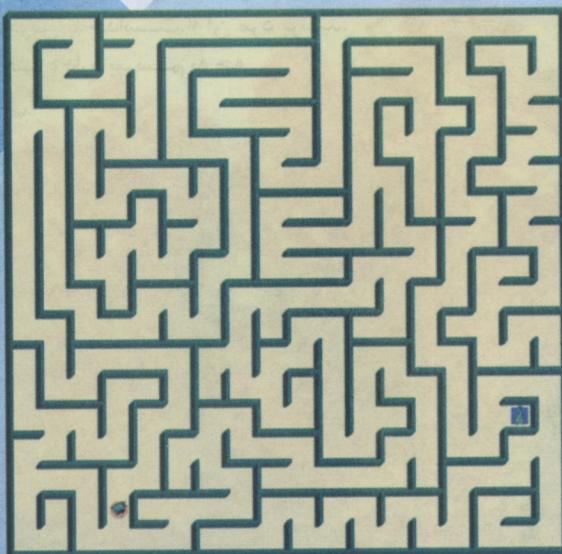
- ۱- عدد فوتbal- یکی از همسایگان ایران
- ۲- گله- در
- ۳- وسیله نقلیه باری- گمراهن می پرستند- خاندان
- ۴- رطوبت- بزرگترین ماهی- زهر
- ۵- اشتباهًا به در می گویند- پوشاننده- شهری مذهبی
- ۶- خشنودی و خرسندي- دروغ آذری
- ۷- حرف تعجب خانمها- نیروی نظامی کشور- خوبی نیست
- ۸- از چاشنیهای است- از مصالح ساختمانی- حرف انتخاب
- ۹- رایحه- دانه‌ای خوشبو- نمونه کوچک از یک چیز
- ۱۰- تاجر- کشتی جنگی
- ۱۱- نگهبان جنگل- یکی از اقوام ایرانی



جواب او گیست
آفرینش نوبل

لطیفه های بی کلاسی

یک نفر را ماشین می زند همه دورش جمع می شوند یکی می گوید: خدا بی امرز دش اما آدم دروغگویی بود. مصدوم می گوید: من زنده‌ام، می گوید: بفرمایید حالا هم که مرده دست از دروغگویی برنمی دارد.



پیش رفتم و سلام کردم و به او گفتم: «خدا کارت را اصلاح کنند! می‌بینیم که مرد نامداری از نامداران خاندان رسالت در این ههوای گرم با این حال خسته برای طلب دنیا آمده. آخر عزیز من! ما همه می‌میریم. اگر تو در این حال باشی و اجل برسد، چگونه با خدا روبرو شوی؟»

آن حضرت تکیه گاه خود را رها کرد و راست ایستاد و فرمود: «به خدا قسم اگر مرگ من در این حال در رسد، در حالتی خدا را ملاقات می کنم که در حال فرمابنیداری و طاعت و عبادت او هستم و با کار و زحمت، خود را از احتیاج پیدا کردن به تو و دیگران حفظ می کنم. انسان از مرگ موقعی باید پروا کند که در حال نافرمانی و معصیتی باشد یا سربار جامعه باشد و کاری نداشته باشد که خود با دسترنج آن زندگی کند و به دیگران خیر بسازند.»

گفتم: «رحمت خدا بر تو ای بزرگوار! من خیال داشتم تو را پندی بیاموزم ولی تو مرا موظعه کردی. از این‌که خود را دانا می‌دانستم شرمنده‌ام و امیدوارم به پیری من ببخشی». حضرت الیخاندزد ه فرمد: «بخشایش ای خداست!»

محمد بن منکر یکی از دانشمندان اهل سنت و مردی عابد، زاهد و صوفی بود. روزی به دوستانش گفت: «من علی بن حسین علیه السلام را داناترین مرد روزگار می‌دانستم اماً گمان نداشتم که فرزندی به یادگار گذارد که فضل و کمالش مانند خودش باشد، تا اینکه روزی به پسرش امام باقر رسیدم و به گمان خود در کارش عیبی یافتم و خواستم او را پندي بدhem ولی او مرا پند داد و شرمنده کرد.»

دوستان پرسیدند: «چگونه تو را پند داد؟» گفت: «در یک روز تابستان که هوا بسیار گرم بود، برای کاری به جایی در حومه شهر مدینه می‌رفتم. در میان راه به محمد بن علی^{علیه السلام} بربخوردم. او مردی تنومند و قدری فربه بود و در حالی که از گرما عرق از سر و رویش می‌ریخت و بسیار خسته به نظر می‌رسید، همراه دو نفر از یارانش می‌آمد و گویی در راه رفتن به دوستانش تکیه داشت. شنیده بودم که او همراه غلامان در مزرعه کار می‌کند، اما ندیده با خود گفتم: «بیبن که بزرگی از بزرگان خاندان پیغمبر در این هوای گرم با این حال ضعف برای به دست آوردن مال دنیا بیرون آمده است و خوب است که چون سالم‌نده‌ترم و غرضی ندارم او را پندی بدهم.»

الدَّارَةُ بِسْيَارٍ

امام فرمود: «خداوند در قرآن به پیغمبرش فرمود: «خدا شما را در موارد بسیار یاری کرد - لقد نصر کم الله فی مواطن کثیره» آیه درباره غزوات پیغمبر است و غزوات در هشتاد مورد پیروزی داشت و خدا آن را کثیر یعنی بسیار تامید. پول، سکه ضرب شده است و درهم، سکه است و هشتاد درهم کمترین اندازه‌ای است که بسیار، خانه‌ده م شهد.»

آن مدد ارض و خوشحال شد و نذر ادا کرد.

شخصی مريض شد و در حال بيماري نذر کرد که اگر بهمود یافت، پول بسياری صدقه بدهد.
به زودی بهمود یافت و ارادی نذر شرعی بر او واجب شد اما نمی دانست چقدر باید صدقه بدهد تا نذر واجب را ادا کرده باشد و گناهکار نباشد. از گروهی پرسید و جوابهای گوناگونی دادند و دليل قانع گندهای بيدا نکرد.

خدمت امام هادی علیه السلام رفت و مسأله را پرسید. امام فرمود: «اگر هشتاد درهم صدقه بدھی نذر خود را ادا کرده‌ای و اگر بیشتر بدھی به دلخواه خودت است و اجرش با خداست.» آن مرد پرسید: «جازه دارم بپرسم به چه دلیل؟»





